معیار الافکار

مؤلفہ

محمد نجم الغنی خان ساکن رامپور محلہ مدرسہ ملک روہیلکھنڈ

ابن مولوی محمد عبدالغنی خان ابن مولوی محمد عبد العلیخان

ابن مولوی محمد عبدالرحمن خان ابن مولانا حاجی محمد سعید،

صاحب محدث شاگرد حضرت شاہ ولی اللہ صاحب

محدث دہلوی

حسب فرمایش محمد اعزاز الدین احمد صاحب و محمد اشرف علیخان صاحب

مالکان حدیقۂ حامدی و کتب خانۂ عام

٭ ریاست رامپور ٭

مطبع شمس المطابع میں باہتمام منشی علی تقی و عبد الرشید طبع شد

مراد آباد

بسم الله الرحمن الرحیم

خوش احدی که ذات احدیت را در عالم شهادت بر حقیقت محمدی متجلی گردانید
و زهی هادی راه هدایت که سرگشتگان تیه ضلالت را بشاهراه هدایت رسانید
بعد ازین ما رهینی در نسب سلالهٔ طینی در حسب محمدی کیش بیگانهٔ خویش
عرضه می دهد که این رساله ایست در منطق که بیادگار عشن تقریب عقد نکاح ثانی
دارا شکوه معدلت پژوه - تاجدار اقلیم فرمانروائی شعشعهٔ مهر عالمتاب کشورکشائی
گوهر افراے افسر و اورنگ - پرده کشائی چهرهٔ دانش و فرهنگ - سعادت کش
روشن هوش - جهانشین باج ستانان روزگار - یادگار تیغ گذاران نامدار
دریاے جود و سخا ابی بهادر - نواب شیخ حسین میان صاحب بهادر
صدر آراے ریاست مانگرول ملک کاتهیاوار اطال الله عمره و خلد ذکره
رنگ و بوے تالیف دادم و باین بهانه برخاطر شکسته و دل بیوی [illegible]

قوله خدا اشتهاء
در سوره سجده و سوره ...
و بدأ خلق الانسان من
طین ثم جعل نسله من
سلالة من ماء مهین
یعنی ... از منی
آدمی را از گل پیدا
کرد و فرزندان او را
از سلالهٔ آب پیدا کرد
قوله خدا اشتهاء
در سوره مؤمنون
و لقد
خلقنا الانسان
من سلالة من
طین یعنی ...
آدمی را از خلاصهٔ
... گل

در ۱۳۱۵ هجری بپایان رسید و به معیار الافکار نامزد گردید و از
وصمت تطویل مخل و تقصیر مخل مبرا و مطرا افتاد و رخت حقائق منطق بر منزل
تحقیق بر گشاد

مدح نواب معزی الیه

خصائل حمیده و شمائل پسندیده عالیجناب بندگان نواب صاحب بهادر
بیشتر از احصاست و حقائق عدل و داد و عهد سعادت مهدش که عروس
دهر ست بی انتهاست نقش دانائی بر نگین داراتی برانگیخته اوست - و دین و
دولت بتوفیق ازل آورد بهم آمیخته او - اورنگ نشینی را پایه از کیوان فراتر
نهاده - و تاجداری را طره گوشه از آسمان بالاتر شکسته - نگین بنام
نامیش همی نازد - و حلقه خاتمش سر تا فر باهی افرازد - جاروب کشانیکه
رفت و روب عتبه معدن رتبه اش می نمایند توده توده زر و جواهر در دامن ها
می ربایند از تیغ نگاه شاهدان دلفریب اگر جراحتے در دل عشاق می رسد
شحنه عدالتش از سرمه میل در چشم می کشد - رونق ریاست مانگرول آنچنان
افزوده که هر معموره اش رشک نگارستان چین ست بلکه روکش فردوس برین
در آبادی رعایا و برایا آنقدر کار بسته که نظم و نسق دانایان انگلستان را پسند
اکنون اگر تمنائے باقی ست حصول ولد صالح از بطن این بانوی بلقیس سهیم
حریم ندیم ست اگر بفضل ایزدی مرحمت می شود از عمیم کرم او سبحانه تعالی بعید نیست
اینک این خادم قوم و ملازم قوم محمد نجم الغنی عفی الله عنه ما جناه و استعمله
فیما یحبه و یرضاه امید واری از جناب باری تعالی شانه و عظم برهانه چنان دارد

که این رساله را بندهٔ سمو المکان صغر علیخان میر منشی از نظر کیمیا اثر نواب
صاحب بهادر عمّ فیضه وزاد نواله در آورده سبب شهرت همایون نام و موجب
تحسین و آفرین موئف ستهام و باعث یادگار این گمنام گرداناد بالنبی الکریم
و آله الامجاد — بدان استدک الله تعالی فی الدارین که علم[۱] بر دو قسم ست یکی
علم حصولی و دیگر علم حضوری **علم حصولی** علمی ست که بواسطهٔ حصول صورت در
ذهن باشد و **صورت** مثالی ست که بآن شئی را امتیاز حاصل می شود
و آن وجودی ست ذهنی که بر آن آثار خارجی مترتب نمی شود و این وجود را
گاهی صورت خوانند و گاهی وجود ظلّی و ذهنی و غیر اصلی و همین مراد داشته
کسی که صورت را بماهیت تفسیر نموده زیرا که این ماهیت باعتبار وجود علمی
موسوم بصورت ست و باعتبار وجود خارجی موسوم به عین پس مراد از
صورت مفهوم و ماهیت کلی ست یعنی تصور حیوان ناطق بی لحاظ عوارض جسمانی
من حیث انه حیوان ناطق مثلاً اگر تصور انسان کنی فوراً بی لحاظ عوارض جسمانی
در ذهن آید که حیوان ناطق ست و اگر تصور فرس یا حمار کنی معلوم گردد که حیوان
صاهل ست یا حیوان ناهق و هیچ گونه تصور عوارض جسمانی نمی شود چونکه این
قسم علم حاصل می شود بواسطهٔ حصول صورتی که در ذهن ست — فلهذا بحصولی
موسوم ست و **علم حضوری** علمی ست که حصول صورت بذهن نمی شود بلکه بحضور شئی
بلا واسطهٔ صورت می باشد چنانچه علم نفس ناطقه بنفس خود و بصفات منضمهٔ خود — اگر
نفس ناطقه تصور نفس خود نماید بحصول صورت نمی تواند شد زیرا که اگر صورت
نفس در نفس حاصل شود اجتماع المثلین لازم آید و همچنین علم عقول بر نفسهای خود

[۱] له بالکسر والفتح والفتح ۱۲ از منتخب

وعلم باریتعالے بنفس خویش وصفات خود وبجمیع ممکنات چنانچه بعضے
بر آن رفته اند که جناب الهی را سوائے علم ذات خود علم اشیاء موجوده که
آنها **اعیان ثابته** گویند هم حضوری باشد زیرا که نزد اهل تحقیق همه
مظاهر جمیله او هستند و باذات او متحد پس ذاتش بمنزله شخص و اشیا بمثابه
عکسهای بسیار در آئینه خانه باشند چون وجود عکس بعینه وجود شخص بود بلکه
همه ظل یک وجود اصلی هستند و ظلال را پیش وجود اصلی شمار نباشد همین
دلیل وجود اشیا که عکس وجود صانع ست عین وجود صانع و پیش او هیچ ست
درین صورت علم او باشیا شبیه بعلم او بذات خود ست و ارباب حکمت این
گفتگوها را از قبیل سفسطه پندارند و علم او را باشیا حصولی دانند **فائده** مشهور
آنست که حکما میگویند که واجب تعالے عالم ست به کلیات و به جزئیات
بروجه کلی و ابو البرکات بغدادی مخالف ایشان ست و قطب الدین رازی
در محاکمات گفته مراد قدما آنست که علم واجب تعالے زمانی نیست و در حق
او ماضی و مستقبل و حال تصور نمی توان کرد بلکه امتداد زمان با حوادث که مقارن
اجزاے اوست بیکدفعه نزد او حاضر ست و همه نسبت باو متساوی اند چون
خواهی که این معنے را دریابی زمان را ریسمانے فرض کن که هر چیز برنگے باشد
اگر مورے متحرک او را مشاهده کند هر دم رنگے ظاهر شود و رنگے غائب گردد
واگر تو مشاهده کنی همه را بیک نظر توانی دید و علم هم قسمت پذیرد بر قدیم و
حادث حصولی قدیم چون علم حق بممکنات بر مذهب ارباب تحقیق و تمادت
مانند علم انسان بچیزے که سواے ذات او باشد و حضوری قدیم چون

چون علم باری تعالی به ذات و صفات خویش و حادث چون علم نفس ناطقه
به ذات و صفات منضمه خود و علم حصولی حادث دو گونه است یکی را تصور
نامند و دیگری را تصدیق خوانند تصور دریافتن چیزیست تهی از حکم و مراد
به حکم نسبت امری است به سوی امری دیگر ایجاباً یا سلباً یا چنین گویند
ایقاعاً و انتزاعاً و گاهی تفسیر حکم به وقوع و لا وقوع نسبت کنند چنانکه
زید را جدا و قائم را جدا تصور کنی و از اثبات قیام برای زید و سلب قیام از وی
غرض نداری و تصدیق دریافتن چیزی بود با حکم چنانکه حکم کنند که قائم هست
یا قائم نیست و هر یکی از تصور و تصدیق دو گونه بود بدیهی و نظری بدیهی آنکه
بی نظر و کسب حاصل گردد خواه محتاج به سوی چیز دیگر بود چون حس یا تجربه و غیره باشد
خواه نباشد چون تصور حرارت و برودت و تصدیق اینکه آفتاب روشن است یا
آب سرد است یا کل از جزو عظیم است و در خیمه چهار است و این قسم را ضروری نیز
خوانند و نظری آنست که حصول خود محتاج فکر و نظر و دلیل و برهان باشد چون تصور
جن و ملائکه و وجود شیطان و تصدیق آنکه زمانه قدیم است یا حادث و این قسم را
کسبی نیز گویند — و گمان نکنی که همه تصورات و تصدیقات نظری باشند یا بدیهی بلکه
بعض نظری و بعض بدیهی و الا تحصیل علم مفید نیفتد زیرا که در صورت اول که هر تصور
و تصدیق کسبی باشد تسلسل یا دور لازم آید و این مقدمه از آفتاب روشن تر است
زیرا تحصیل علمی موقوف بر تحصیل علمی دیگر و همچنین کسب آن علم موقوف بر کسب علم دیگر خواهد بود
و همچنین تا جائیکه ذهن از شمار در گذرد و آن همه نظری باشد درین مقام لازم آید
تسلسل که نزد حکما باطل است معنی تسلسل مرتب شدن امور نامتناهی باشد

چنانکه گذشت و دلیلی بر باطل بودن آن وجه و برهان تطبیق و برهان سلّم دیگر
براهین قاطعه است که حکما بآنها ثابت می کنند در علم حکمت متناهی بودن ابعاد تقریر
برهان تطبیق بر وجه اجمال اینکه گوییم اگر ابعاد نامتناهی باشد خط نامتناهی را فرض
کنیم که از مرکز عالم بیرون رود و همچنین خطی دیگر نامتناهی از بالای مرکز عالم
به گز مثلاً پس در توهم طرف آن خط دوم را بیاوریم و بر خط اول نهیم حال از
دو وجه بیرون نبود یا خط دوم از آن طرف که نامتناهی فرض کرده ایم کمتر شود از
خط اول یا نشود و اگر کمتر نشود لازم آید که خط ده گز هم چندان خط یازده گز بود و این
محال بود و اگر کمتر شود لازم آید که خط دوم در آن طرف که نامتناهی فرض کرده ایم متناهی
بود و ازین لازم آید که خط اول نیز متناهی بود و چه هرچه بمقدار متناهی زیاده بود بر
مقداری متناهی آن نیز متناهی بود و ما فرض کرده ایم که نامتناهی است این محال بود
تقریر برهان سلّمی بر وجه اجمال آنکه اگر وهم تناهی ابعاد متحقق باشد البته ممکن
بود که برآریم از یک مبدء دو خط مانند دو ساق مثلث و هر قدر که آن خطها را
بکشیم بعد فیما بین متزاید گردد مثلاً اخراج کنیم از نقطه ا دو خط بطرز مذکور
فرض کنیم بر یک خط نقطه ب بفاصله یک گز و د بفاصله دو گز و ز بفاصله
سه گز و فرض کنیم بر خط دیگر مقابل اینها نقطها ج و ه و ز بفاصلها
مفصله و وصل کنیم میان آن نقطها خطوط را باین صورت۔

بُعد ح ه زائد باشد از بُعد ب ج و بُعد د ز زائد باشد از
بُعد ح ه پس آن هر دو خط را الی غیر النهایة ممکن باشد
در میان آنها بُعد غیر متناهی با آنکه محصور باشد

ا
ب ج
د ه
و ز

آن بُعد غیر متناہی میان دو حاصر و این منافی عدم تناہی ست زیرا کہ محصوریت تناہی را می خواہد پس چگونہ عدم تناہی انفراج با وصف محصوریت متصور باشد پس باطل شد عدم تناہی ابعاد و یا دریافت علمی موقوف بر علمی باشد باز دریافت آن علم موقوف بر ہمین علم اول باشد کہ مجہول بودہ ست درین صورت دور لازم آید و باعث بر بطلان دور کہ آن تقدم چیزی بر ذات خود ہم گویند منجر شدن آن بہ تسلسل باشد مانند اینکہ **سوال** زید کیست **جواب** پسر فیروز **سوال** فیروز کیست **جواب** پدر زید این عبارت از دو حال بیرون نیست یا این زید ہمان زید اول ست یا زید دیگر سوای آن اگر زید اول ست تقدم زید بر ذات زید لازم آید زیرا کہ آن زید کہ در اول مجہول مذکور شدہ ہمان زید در آخر معلوم گردیدہ ازینجا برمی آید کہ زید مجہول بر زید معلوم کہ عین اوست مقدم آمدہ و اگر از زید دیگر مراد ست و این ہم مجہول برای شناختن آن زیدی یا فیروزی دیگر می باید کہ آنہم مجہول باشد ہمچنین برای شناختن این زید فیروز زید و فیروز دیگر آنہم مجہول رفتہ رفتہ ہمین زید و فیروز تکرار یا تسلسل [illegible] و در صورت [illegible] تصورات و تصدیقات بدیہی باشند در تحصیل چیزی از چیزہا احتیاج بسوی نظر و کسب [illegible] لاکن ما بالضرورہ در تحصیل بعض تصورات و تصدیقات محتاجیم بسوی فکر و نظر پس معلوم شد کہ جمیع تصورات و تصدیقات بدیہی نیستند و چون بطلان ہر دو صورت بوضوح پیوست و جای تکرار باقی نماند لامحالہ معتقد این باید شد کہ بعضی تصدیقات و تصورات بدیہی و بعضی نظری باشد از بدیہی نظری را حاصل می توان کرد و نظر عبارت از ترتیب امور معلومہ برای تادیہ بسوی تحصیل مجہول چنانکہ اگر معلومات حاصلہ خود را از تغیر عالم و حدوث ہر متغیر ترتیب دہی و گوی عالم متغیر ست و ہر متغیر حادث ازین نظر و ترتیب علم بقضیہ

دیگر که پیش ازین حاصل نبود دست بهم دهد و آن اینست عالم حادث ست و نمی
توان گفت که هر ترتیب صواب و موصل بسوی علم صحیح ست چه اگر چنین بودے میان
ارباب نظر اختلاف و تناقض رونه نمودے حالانکه قائل بحدوث عالم بهیئت استدلال
بانچه گذشت و زاعم قدم او مبرهن ست باین طور که عالم بے نیاز ست از مؤثر
و هر بے نیاز از مؤثر قدیم باشد پس عالم قدیم ست و لاکن گمان نمی رود که هر دو در
صحت یکے ازین دو فکر و غلط دیگر شک نه افتد و چون این غلط در فکر عقلا افتاد
دانسته شد که فطرت انسانیه در تمیز خطا از صواب و امتیاز قشر از لباب کافی نیست
پس حاجت افتاد بقانونے که دران تبیین طرق اکتساب مجهولات از معلومات
باشد و آن قانون منطق و میزان ست منطق ازان گویند که در زبان آوری تاثیر
دارد و عارف آن قوی باشد بر نطق ظاهری بنسبت بجاهل و همچنین او را اثر ست
در نطق باطنی که ادراک بود چه منطقی شناسائی حقائق اشیا و داننده اجناس و فصول
و انواع و لوازم و خواص چیزها ست بخلاف کسیکه ازین دانش در غفلت و ازین
شناسائی در عطلت ست و میزان ازان خوانند که ترازوی خرد ست افکار صحیحه را
بدان وزن کنند و نقصان افکار فاسده و اختلال انظار کاسده را بدان بشناسند.
و لهذا آنرا علم آلی گویند زیرا که آله جمیع علوم ست سیما علم حکمت و در تحت حکمت نظری
داخل ست و قاعده منطق را ارسطو بامر سکندر رومی ایجاد کرده لهذا او را معلم اول
نامند و مهذب او فارابی ست و او را معلم ثانی لقب ست و چون کتب فارابی بآتش
درآمد بوعلی بن سینا بتفصیل این فن پرداخت و شیخ رئیس لقب یافت و چند اهل
سیاح شناسا این قاعده را قدیم دانند و سند از کتبہائے خود آرند لیکن این صحیح و [illegible]

کجا بوده است حق این است که موجد آن سبحان حکیم والا قربت است ازین بیان بر می آید
که منطق علم است بقوانینی که رعایت آنها نگاهدارنده ذهن و رای است از خطا در فکر و نظر
و شغل منطق مانا شغل شمشیر است که اگر تیاری آن بارادهٔ رهزنی و قتل و ایذا و نهب و غارت
اموال بندگان خداست تمام اوقات صرف تیاری محسوب معصیت و اگر بنیت نصرت دین
و رفع مظالم و حفاظت بنی آدم است هر ساعت ترتیبش سعد و عبادت همچنین تحصیل این
فن اگر بنیت رد قوانین منضبطهٔ دین اسلام است سراسر گناه و عذاب است و اگر بعزم تائید
اصول مقررهٔ دین و ابطال ضوابط کفر و الحاد است سراپا خیر و ثواب و هر علم را موضوعی
باشد که موضوع چیزی است که بحث دران علم از عوارض و لواحق ذاتیه او می رود همچون
بدن انسان در علم طب و کلمه و کلام در علم نحو و مقدار متصل در علم هندسه و موضوع
این فن معلومات تصوری و تصدیقی باشد باین شرط که بآن معلوم تصوری و تصدیقی
را به مجهول تصوری و تصدیقی توان رسید نه هر معلوم تصوری و تصدیقی بالجمله معلوم تصوری
که باین صفت باشد معرف نامند چون حیوان و ناطق که از جمع کردن آن انسان
که مجهول تصوری است معلوم میشود و معلوم تصدیقی را حجت خوانند چون العالم متغیر و
کل متغیر حادث که نتیجه داد حدوث عالم را و کلیت و جزئیت و ذاتیت و عرضیت
که از معقولات ثانیه باشد نیز داخل موضوع این علم بود و عوارض و لواحق
معلوم تصوری و تصدیقی نقصان و کمال و شرف و جزئیت و کلیت برین قیاس
باشد و از وجود موضوع و ماهیت آن در علمی که موضوع است از هیچ وجه
بحث نمی کنند مثلا بحث طبیب از بدن انسان از حیثیت موجود یا جسم نامی یا
حیوان ناطق بودن او نباشد و نه بحث نحوی از حقیقت کلمه و کلام — دوم

مبادی و آن چیزیست که ابتنای مسائل علم بر آن بود و آن دو گونه باشد تصوری
و آن حدود است که ایراد شان برای موضوع صناعت و اجزا و جزئیات و
اعراض ذاتیه او بود تصدیقی و آن مقدماتیست که تالیف قیاسات علم از آ
نها نمایند پس اگر بدیهی است نامش علوم متعارفه باشد و اگر غیر بدیهی است یعنی
نظری مسلم است پس اگر این تسلیم بسبب حسن ظن از ملقی و متعلم است آنرا اصول موضوعه
نامند و اگر با استنکار است مصادره اش خوانند سوم مسائل و این همان قضایا است
که علم بر آن مشتمل باشد و محاوله اثباتش بدلیل نمایند — و قدما در مبادی کتب
هشت چیز ذکر کرده اند و آنرا رؤس ثمانیه نام نهاده یکی غرض یعنی غایتیه و گاهی
تعبیر از آن بفائده و غایت نیز کنند تا ناظر در آن علم عابث نبود دوم منفعت تا مشقت
تحصیل بروی آسان گردد سوم تسمیه یعنی عنوان علم تا نزد ناظر اجمال چیزی بود که
بغرض تفصیل آن خواهد کرد چهارم ذکر حال مؤلف و مدون کتاب تا دلجمعی متعلم گردد پنجم
آنکه این علم در کدام مرتبه است تا معلوم شود که بکدام علم تقدیم آن واجب است و از
کدام علم تاخیر آن می باید ششم آنکه این علم از کدام جنس است عقلی یا نقلی فرعیست یا اصلی
هفتم قسمت است و آن ابواب علم و کتاب باشد که این کتاب مشتمل است بر چند ابواب
هشتم انحای تعلیم و آن تقسیم و تحلیل و تحدید و برهان است تا معلوم شود که کتاب مشتمل است
بر کل یا بعض این رؤس ثمانیه مصنف را باین حیثیت که منطقی است خود شغلی بحث از
الفاظ نیست چه این بحث از غرض و غایت او بر کران است و لاکن چون افاده و استفاده است
موقوف بر الفاظ داله بر معانی است گریزی و گزیری از بحث الفاظ ندارد و از اینجاست
که در کتب منطق بحث دلالت و الفاظ را مقدم می کنند و دلالت در لغت بمعنی ارشاد

یعنی راه نمودن و در اصطلاح بودن شئ است بوجهیکه از دانستن آن دانستن
چیزی دیگر لازم گردد چیز اول را دال و ثانی را مدلول گویند و آن دو گونه است
لفظی و غیر لفظی لفظی آنکه دال دران لفظ بود و غیر لفظی بر خلاف اوست و هر یکی
ازین هر دو سه گونه است یا بوضع یا بالطبع یا بالعقل پس دلالت لفظیه وضعیه
همچو دلالت لفظ زید بر معانی او و لفظیه طبعیه همچو دلالت اح اح بر درد سینه
که طبع بی اختیار باحداث این لفظ نزد وجع صدر میگراید و لفظیه عقلیه همچو دلالت لفظ
و نیز مقلوب مستوی زید که از پس دیوار بگوش خورد بر وجود لافظ و غیر لفظیه وضعیه همچو
دلالت اشارات و خطوط و نصب و عقود بر مدلولات خود و این را دوال اربعه خوانند
چه اشاره دال است بر مشار الیه و خط دال است بر مقصود از خط نزد واضع و نصب
همچو منارها دال است بر امیال مسافت و عقد انامل دال است بر اعداد و غیر لفظیه طبعیه همچو
دلالت آواز اسپ بر طلب آب و کاه و دلالت سرعت نبض بر تپ و غیر لفظیه عقلیه چون
دلالت دود بر آتش و گریه بر اندوه و این هر شش دلالت بر حسب استقراست
بحث منطقی از دلالت لفظیه وضعیه بود زیرا که افاده غیر و استفاده از غیر بهمین دلالت
بسهولت میسر میگردد و از غیر این بصعوبت دست بهم میدهد و لهذا عبرت در محاورات
همین دلالت راست و این سه گونه است اول مطابقی که دلالت لفظ بر تمام موضوع
له باشد بیان دلالت انسان بر مجموع حیوان ناطق و دوم تضمنی و آن دلالت
لفظ است بر جزو موضوع له مثل دلالت انسان بر تنها حیوان یا تنها بر ناطق سوم
التزامی و آن دلالت لفظ است بر معنی که خارج از حقیقت موضوع له و لازم او بود
چنانچه دلالت انسان بر صاحب قابل علم و صنعت کتابت و دلالت عمی بر بصر

و علمای عربیه اول را دلالت وضعیه و مطابقه و اخیرین را دلالت عقلیه نیز گویند مطابقی
تضمنی و التزامی یافته می شود بنا بر آنکه وضع لفظ از برای معنی بسیط که جزو لازم ندارد
جائز ست و چون مراد بلازم درینجا لازم بین ست ایراد بانکه اقل لازم آنست که آن معنی
غیر نفس خود نیست وارد نمی گردد چه بسیارست که تصور معانی می رود و معنی غیر در خاطر نمی گذرد
تا ببودن و نبودن شی غیر خود چه رسد و تضمنی و التزامی بغیر مطابقت محال ست که یافته
شود مانند نقطه که دلالت کنند بر تمام معنی خود بدلالت مطابقی و ازین جهت که برای نقطه جزو
ثابت نکرده اند دلالت تضمنی را بیجا گنجایش ندارد و چون لفظ الله که دلالت کند بر ذات بسیط مستجمع
برای جمیع صفات کمال که صفاتش نزد محققان با ذاتش یکی باشد درین هر دو لفظ یعنی نقطه
و الله دلالت مطابقی بغیر تضمنی و التزام موجودست و بودن تضمن و التزام بی مطابقت اصلی ندارد
چرا که تضمن جزو مطابقت ست جزو بغیر کل چگونه موجود خواهد بود و آنچه وارد می شود برین عبارت
که سرکه بغیر سکنجبین بسیار یافته می شود و عسل نیز و جزو مقدم بر کل ست جواب دارد و آن اینست که جزو
مقدم بر کل باشد لیکن هرگاه جزو را منسوب بکل کردیم و گفتیم که فلان چیز جزو فلان چیزست مثل پایه مرا که
بر تخت مقدم ست پایه تخت خواهم گفت و دانا می فهمد که اگر تخت نباشد پایه بچه کار می آید و اینها
هرگز وضع سکنجبین بغیر سرکه نبوده است و اگر کسی بگوید چنانکه تخت بغیر پایه و دیگر اجزا یافته
نمی شود پایه که مطابقت ست بغیر تضمن که جزو اوست یافته نشود جوابی برایش نیز مهیا داریم زیرا که
مطابقت مرکب از اجزا در معانی ترکیبیه است نه در معانی مفرده بسیطه همین دعوی هر جا که با معانی
مرکبه تعلق دارد محتاج بجزو خودست و هر جا که با معانی مرکبه تعلق ندارد محتاج بجزو نیست و
هرگاه که عموم او ثابت شد ازین قید بر آمد گاهی جزو را دران راه می باشد چنانچه در حیوان ناطق
و گاهی فارغ از جزو است مانند دلالت مطابقی در نقطه چون اطلاق تضمنی بر پاره از سقف

در همان حال جایز ست که جز و مطابقت باشد پس ثبوت آن بی مطابقت البته ممتنع خواهد بود و
مطابقت ازین سبب که در معانی بسیط محتاج بجزو نگردد چه ضرور که بغیر تضمن یافته نشود و لفظ
دال بر دو گونه باشد مفرد که دلالت جزو آن بر جزو معنیش مقصود نبود چنانکه دلالت همزهٔ استفهام
بر معنی آن و دلالت زید بر مسمای او و دلالت عبد الله بر معنی علمی و مرکب آنچه دلالت جزو
وی بر جزو معنیش مقصود بود چنانکه دلالت زید قائم بر معنی آن و دلالت رامی السهم
بر نحو اینها و مفرد سه گونه است چه اگر معنی آن مستقل بمفهومیت ست و در فهم خود محتاج بضم
ضمیمه نیست اسم ست اگر بیکی از سه زمن غیر مقترن ست چون زید و کلمه ست اگر مقترن ست
بدان چون ضرب و نحو این آنرا فعل نامند و اگر معنی آن مستقل نیست ادات ست در عرف
اهل میزان و حرف ست در اصطلاح نحویان چون من و الی و فعل نحاة اعم ست از کلمه
میزانیان چه همچو اضرب و نضرب فعل ست نزد اهل نحو و نیست کلمه نزد منطقیان چه کلمه از
اقسام مفرد ست و اضرب و نحو آن مفرد نیست بلکه مرکب ست بنابر دلالت جزو لفظ بر جزو
معنی زیراکه همزه دال ست بر متکلم و ضرب دال ست بر معنی حدث و مفرد را یک تقسیم دیگر ست
باعتبار دیگر زیراکه معنی آن واحد ست یا کثیر اگر یک معنی ست سه حال دارد چه این معنی یا
متعین ست بحسب وضع یا نیست اگر هست علم ست همچو زید و هذا و هو و اگر نیست بلکه افراد
کثیره دارد پس دو گونه باشد یا صدق این معنی بر سائر افرادش بر سبیل استوا ست
بدون آنکه باولیت یا اولویت یا اشدیت یا ازیدیت متفاوت گردد این را متواطی
نامند بنابر تواطؤ و توافق آن در تصادق این معنی عام همچو انسان بنسبت بزید و بکر و عمرو و سائر
افراد خود از آدم تا اینهم بلکه تا آخر عالم با چنین نیست یعنی یکسان نبود بلکه صدق این معنی
بر بعض افراد باولیت یا اولویت یا اشدیت ست و بر بعض دیگر باضداد آن همچو وجود نسبت

بواجب ونسبت بممکن وبیاض نسبت به برف و عاج که در برف این معنی بیشتر بود که در عاج واین
راشکک نامند بنابر آنکه موقع ناظرست در شک در آنکه متواطی ست یا مشترک و متکثر المعنی
را چند قسم ست چه لفظے که معانی او بسیارست اگر وضع این لفظ از برای هر معنی ابتدا اگر
با وضاع چند جدا جدا گانه ست مشترکش خوانند مانند عین که باری موضوع شد از برائے نور
و بارے از برائے باصره و بارے از برائے زانو و اگر چنین نیست بلکه اولاً از برای
یک معنی موضوع شده است پستر در معنی دیگر بنابر مناسبتے که میان هر دو معنی ست مستعمل
گشته و موضوع اول متروک گردیده نامش منقول باشد و این منقول نظر بناقل سه گونه
باشد یکی عرفی که ناقل آن عرف عام ست دوم شرعی که ناقلش ارباب شرع اند سوم اصطلاحی
که ناقل آن عرف خاص و طائفه خاصه است اول همچو دابه که در اصل از برائے هر جنبنده بر
زمین موضوع شده پستر عامه آنرا در اسپ و چهار پایگان بردند ثانی همچو لفظ صلوة
که در اصل بمعنے دعاست باز شارع آن را نقل بسوئ ارکان مخصوصه کرده همچو لفظ فقیه
که در لغت بمعنی فهیم ست در سلف بمعنی فهمنده کتاب و سنت بود پستر خلف آنرا در اهل
اجتهاد بردند ثالث مانند لفظ اسم ست که در لغت بمعنے علو ست و نحاة آنرا بسوئے
کلمه مستقله در دلالت که غیر مقترن بیکے از سه زمن ست نقل نمودند و اگر معنی دوم مشهور
و معنی اول متروک نبود بلکه گاهی در معنی موضوع له اول مستعمل شود و گاهی در غیر موضوع له
ثانی پس اگر قرینه بر عدم اراده معنی موضوع له قائم باشد و علاقه مشابهت و ظرفیت و
کلیت و جزئیت وغیر آن در میان معنیین ملحوظ ست باعتبار معنی اول حقیقت گویند
و بنسبت معنی ثانی مجاز پس اگر علاقه در معنی حقیقی و مجازی لفظ سوای تشبیه چیزے دیگر
باشد مثل سببیت و لزوم یا غیر ذلک آنرا مجاز مرسل می نامند مثل آنکه بگویند فلانی

درین کار دستے دارد یعنی قدرتے دارد و علاقه درینجا علاقه حال بامحال ست چه دست محال
ظهور قدرت اوست و علاقه ظرفیت چنانچه خوان خواستند یعنی طعام خواستند و علاقه
سببیت چنانچه اطلاق آفتاب بر روشنی و علاقه کلیت مثلا دیده را پاسبان گفتن و علاقه
جزئیت مثلا تمام فاتحه را الحمد گفتن و اگر علاقه مشابهت ست آنرا **استعاره** گویند
و تشبیه عبارت ست ازانکه چیزے را شریک بچیزی گردانند در معنی که آن معنی را باین
چیز ثانی زیادت اختصاص باشد و ارکانش پنج ست مشبه و مشبه به و وجه شبه
و ادات تشبیه و غرض تشبیه. مشبه آنکه آنرا بچیزے که زیاده ازو در صفت باشد
مشابه سازند و صفت اعم از مدح و ذم بود و مشبه به آنکه در صفت از مشبه
زیاده باشد و قدر مشبه را بیفزاید و وجه شبه آن معنی که شریک باشد در هر دو و
ادات تشبیه آنکه دلالت بر تشبیه نماید و غرض تشبیه آنکه تشبیه چیزے بچیزے برای
آن باشد مثال آن زید مانند شیر ست در جرأت زید مشبه و شیر مشبه به و جرأت وجه
شبه مانند حرف تشبیه ترقی زید غرض تشبیه و تشبیهی را که دران وجه شبه مذکور شود
مفصل نامند و الا مجمل مثال زید مانند شیر ست این از اول بهتر ست و تشبیه با حرف
تشبیه مؤکد نامیده شود بنهجیکه گفته شد و بغیر آن مرسل و مرسل بلیغ تر از مؤکد
باشد مثل اینکه زید شیر ست در جرأت و مشبه و مشبه به عقلی بود یا حسی مثال حسی در تشبیه
زید بشیر گذشت و مثال عقلی چون تشبیه علم بحیات ست و تشبیه جهل بمرگ جهل و علم
هر دو امر عقلی ست حسی نیست و اگر مشبه و مشبه به هر دو حسی باشند وجه شبه اعم
ازان ست که حسی باشد یا عقلی و اگر عقلی باشند بضرورت وجه شبه عقلی باشد نه
حسی چون بقاے نام در تشبیه علم بزندگانی و فقدان نام در تشبیه جهل بمرگی گاهی

مشبه عقلی باشد و مشبه به و وجه شبه حسی و گاهی برعکس مانند تشبیه خلق کریم بعطر یا به
بوی گل یا ابریشم ... مشبه حسی باشد و مشبه به و وجه شبه عقلی چون تشبیه آتش بدین
وفاد و استعاره عبارت از آن است که مشبه را عین مشبه به ادعا نمایند و مشبه را در بحث
مستعار له و مشبه به را مستعار منه و لفظ را مستعار خوانند مانند نرگس که این لفظ را مستعار
چشم معشوق را که مشبه است مستعار له و گل نرگس را که مشبه به است مستعار منه گویند
مشبه را مستعار له از آن گفتند که استعاره لفظ برای آنست یعنی لفظ نرگس از گل نرگس
برای چشم محبوب مستعار گرفته شد و مشبه به مستعار منه برای آنست که از آن این لفظ
را گرفته اند مخفی که در استعاره مجازی مشبه به را ذکر کنند و در حقیقت ذکر مشبه مرکوز خاطر باشد
و یا آنچه مناسب مشبه به باشد از روی حقیقت در مشبه ثابت کنند یا از روی مجاز یا آنچه
مناسب مشبه باشد در اصل با مشبه به ذکر نمایند و گاهی بجای مشبه به ضد آن نقیض
را بطور استعمال نمایند از روی مجاز اما قسم اول را لطافیه و قسم چهارم را عنادیه نامند
مثال قسم اول ع بنفشه برلب جوست چون جراره . لبه زلف العقرب است از
استعاره نموده مثال قسم دوم چنانچه مرگ در فلان کس فرو برد مرگ را تشبیه بسبع داده
و چنگ که مشبه اختصاص داد و آنرا برای مرگ ثبات نموده .. قسم سوم ع از شعر
آمد جمله شب با بادام تو دو رخ آغوده ... ظاهرست که غنوده ... با بادام علاقه
لا بچشم محبوب که ببادام استعاره نموده - قسم چهارم حاتم می آید و مراد او بخیلی
باشد درین مقام امر بعض واقع شد یا بگوئی روباه را دیدم بجای شیر مرد ثابت
دیدم از روی بغض و عداوت بود و اگر اراده معنی موضوع له نیز [illegible] نباشد [illegible]
مثلا در ارقهد [illegible] گوئی و مهمان دوست [illegible] خوانی و اگر [illegible] معنی علاقه

کند و جزئی با آنکه چنین نبود بدیهی است که تصور مدلول حسن بغیره از فرض
صدق بر کثیرین مانع نیست بخلاف انسان که زید و عمرو بکر و خالد و غیر آن نیز
مصادق آن یا افراد اند و اعتبارات معتبره باشد با آنکه متعدد شود مثل یک فرد بصفات
متعدد چون فاضل و خوشنویس و شاعر و منشی و طبیب و جز اینها پس [illegible]
که مصداق آن زید باشد یا تعدد عکس یک شخص در آئینه خانه زیرا که زید هنگام درآمدن یک
که از تعدد آئینه ها عکس او متکثر گشته باشد و حاصل شدن یک جسم در اماکن متعدده در اوقات
مختلفه چون حصول عکسهای متعدد در یک مکان در زمان واحد از جهت محاذی بودن
شخص است با هر آئینه در آئینه خانه بخلاف انسان که مصداق آن زید و عمرو و بکر و خالد
و غیر آن اند و همه از روی تشخص جدا جدا باشند نه مثل عکسهای متعدده یک شخص
که در حقیقت متحد و یکی بود و چه جزئی متکثر نمی تواند شد کلی چند گونه است یکی آنکه
ممتنع باشد وجود افراد او در خارج همچو لاشئ و لاممکن و لاموجود دوم آنکه
افرادش ممکن باشد گر موجود نیست همچو عنقا و کوه یاقوت سوم آنکه ممکن است افراد
آن مگر غیر یک فرد از آن یافته نشده همچو آفتاب چهارم آنکه یک فرد ازین موجود
و متحقق باشد و باقی افراد ممتنع باشند همچو مفهوم واجب پنجم آنکه افراد بسیار آن موجود
باشند و متناهی بود همچو کواکب سیاره که هفت عدد است مهر و ماه و مریخ و زهره و
زحل و عطارد و مشتری یا غیر متناهی همچو افراد انسان و فرس و غنم و بقر و مراد
بصدق مفهوم در تعریف کلی صدق بر وجه اجتماع است نه بر وجه بدل پس صورت
حاصله از بیضه معینه و شبح مرئی از بعید و محسوس طفل در مبدء ولادت کلی نباشد
چه صدق اینها بر کثیرین بر وجه بدل است نه معا چه وحدت ماخوذه درین صورتها

ما خوذست از مادهٔ معینه جزئیه ضروریه و بداهته و اگر اعتبار این توحد درین صور نبودی
همه کلی بودی بغیر لزوم اشکال و جزئی را گاهی معنی دیگر نشان می دهند یعنی آنچه
خاص بود زیر عام و برین تعریف انسان جزئی باشد بنا بر دخول زیر حیوان و
همچنین حیوان بنا بر دخول زیر جسم نامی و جسم نامی بنا بر دخول زیر جسم مطلق و جسم
مطلق بنا بر دخول زیر جوهر پس جزئی بمعنی اول حقیقی بود و بمعنی ثانی اضافی بنا بر
آنکه از روی نسبت بکلی دیگر که از ان بالاتر باشد جزئی نامیده شده است چه نسبتا
اضافت نیز گویند و جزئی حقیقی نه کاسب گردد نه مکتسب بخلاف کلی که از ان کلی کلی
دیگر حاصل می شود و بجزئی جزئی دیگر حاصل نمی گردد مثلا علم باینکه هر انسان قادر بر
حرکت ارادیست حاصل می توان کرد باینکه هر انسان حیوانست و هر حیوان جسم نامی
حساس متحرک باراده و از اینکه هر حیوان متحرک باراده است دانسته می شود بآسانی که
که هر انسان قادر بر حرکت ارادیست و هرگز علم جزئی بجزئی دیگر بهم نمی رسد یراکه
علم باینکه زید بلغمی مزاجست نسبت نمی شود از اینکه عمرو بلغمی مزاج ست و کلی ازین سبب
کلی نامیده شد که منسوب بکل ست یعنی جزو آن کل ست بالاتر ازین مانند حیوان که جزو
انسان ست درین صورت هرچه کل ست جزئی باشد و هرچه جزوست کلی پس کل
بخلاف کلی و جز بخلاف جزئی بود

فصل دوم در بیان چهار نسبت که در میانه دو کلی هر یکی از انها یافته می شود

تصور نسبت میان دو کلی بچهار طور می توانسته زیراکه یا هر یکی ازان هر دو بر هر
مصداق دیگر صادق می آید و این نسبت را تساوی و آن دو کلی را متساوین گویند
همچو انسان و ناطق چه هر انسان ناطق ست و هر ناطق انسان یا یکی بر هر مصداق

آن دیگر راست می آید و آن دیگر بر جمیع افراد آن صادق نمی شود و این را عموم و خصوص
مطلق خوانند همچو انسان و حیوان - که حیوان بر هر مصداق انسان راست می نشیند
و انسان بر هر مصداق حیوان صادق نمی آید بلکه بر بعض افراد وی صادق می شود
یا هیچ یکی ازین هر دو بر هیچ مصداق دیگری راست نمی آید همچو انسان و فرس و
این نسبت را تباین و آن هر دو کلی را متباینین نامند یا هر واحد بر بعض مصداق
دیگری صادق می آید و این را عموم و خصوص من وجه گویند همچو ابیض و حیوان پس
در بط سفید هر یک صادق است و در فیل فقط حیوان و در عاج و ثلج فقط ابیض و درین
نسبت دو ماده برای افتراق آید و یک ماده برای اجتماع بدانکه نسبت میان جزئی حقیقی و
میان جزئی اضافی عموم و خصوص مطلق است بنا بر اجتماع هر دو در زید مثلاً و صدق اضافی بدون
حقیقی در انسان که جزئی اضافی است نه جزئی حقیقی چه صدق آن بر کثیرین ممتنع نیست

فصل سوم در بیان کلیات خمسه

کلیات پنج است اول ازینها جنس است و آن مفهومی است که اطلاق یابد بر جمیع کثیر
مختلف در حقائق بجواب ما هو همچو حیوان که بر انسان و اسپ و خر و غیرها گفته می شود اگر کسی
ازان پرسد چیستها اگر گویند الانسان والفرس ما هما پس جواب حیوان باشد دوم نوع و آن
مختص بیک حقیقت باشد در جواب ما هو مثل انسان یا فرس ظاهر است که انسان سوای
افراد حیوان ناطق بر چیز دیگری صادق نیاید و نوع را یک معنی دیگر است که آنرا نوع اضافی خوانند
و آن ماهیتی است که بر آن و بر غیر آن جنس در جواب ما هو گویند و نسبت میان نوع حقیقی
و اضافی عموم و خصوص من وجه است بنا بر تصادق هر دو بر انسان و صدق حقیقی بدون
اضافی در نقطه و صدق اضافی بدون حقیقی در حیوان و جنس با ما فلا است که میان

و جنس دیگر نباشد و ما فوق آن کدام جنس باشد بلکه زیر نوع بود چنانچه حیوان که زیر او انسان
و آن چیزی دیگر نیست و بالای آن جسم نامی ست و آن جنس ست پس حیوان جنس سافل آمد یا متوسط ست
که زیر و بالای او جنس ست چنانچه جسم نامی که زیرش حیوان و بالایش جسم مطلق ست یا عالی
که فوق آن جنس نبود و زیر آن جنس باشد چنانچه جوهر که فوق آن جنس نیست و زیر آن جسم
مطلق و جسم نامی و حیوان ست و این را جنس الاجناس هم نامند و اجناس عالیه
ده چیز ست که هیچ شیء ممکن الوجود در جهان خارج از آن نیست و لهذا آنرا مقولات عشر
نیز گویند یکی جوهر ست و باقی نه مقوله عرض ست جوهر هر چیزیکه موجود بود نه در موضوع بلکه
بذات خود قائم باشد و افراد جوهر پنج ست یکی جسم دوم هیولی سوم صورت چهارم
نفس ناطقه پنجم عقل و آن نزد حکمای مشائیه منحصر اند اندر ده که آنها را عقول عشره
گویند و نزد اشراقیه [illegible] غیر منحصر اند عرض آنکه موجود بود در موضوع که
محل اوست [illegible] بذات خود قائم نباشد بلکه قیام عرض بوسیله جوهر باشد
و آن نه قسم ست اول کیف و آن باعتبار ذات خود نه مقتضی قسمت بود و نه مقتضی عدم قسمت
که [illegible] قسمت یا عدم قسمت قبول کند و این کیف دو قسم ست یکی کیف جسمانی چنانچه
سواد و بیاض و حرارت و برودت و غیر آن دوم دیگر کیف نفسانی که بنفس ناطقه عارض
شود چنانچه علم و جهل و جود و بخل و غیر آن دوم کم و آن عرضی ست که تعقلش موقوف
بر تعقل غیر نبود و باعتبار ذات خود قابل قسمت باشد و آن دو قسم ست منفصل که در وی
اجزای ممتاز الوجود بالفعل موجود باشد چون عدد که مرکب از احاد ست و آن احاد در وی
جدا جدا موجود باشد و متصل که قابل تقسیم بود لیکن اجزای ممتاز الوجود در وی بالفعل
موجود نباشد چنانکه امتداد و چیزیکه چند گز باشد سوم این و این هیئتی ست که عارض

شود جسم را سبب بودن آن در مکان چهارم متی و آن هیئتی ست که عارض شود جسم را سبب بودن آن در زمان پنجم اضافت و آن عبارت از نسبت میان دو چیز چنانچه ابوت که نسبت میان اب و ابن ششم وضع و آن عبارت ست از هیئتیکه حاصل شود در چیزی باعتبار نسبت بعضی اجزا به بعضی و امور داخلیه و خارجیه چنانکه هیئت قیام و قعود و استلقا که پشت بر زمین ملصق کردن ست هفتم فعل و آن هیئتی ست غیر قار که حاصل شود در فاعل بطریق تجدد بسبب تاثیر کردن وی در منفعل چنانکه هیئتی که حاصل میشود در آره کش بوقت آره کشی هشتم انفعال و آن هیئتی ست غیر قار که حاصل شود در منفعل بطریق تجدد بسبب تاثیر کردن فاعل دران بطریق مذکور چون هیاتیکه حاصل می شود در چوب وقت آره کشی بسبب قبول کردن اثر آره کشی نهم ملک بکسر میم و آن هیئتی ست که حاصل شود در جسم بسبب احاطه کردن امور خارجیه که انتقال کند بانتقال جسم از مکانی برابر ست که احاطه جمیع اجزای جسم کند یا بعض اجزای او را چون هیاتیکه حاصل شود آدمی را از برقع پوشیدن یا از جبه یا از کلاه پوشیدن یا عمامه بستن این سه بیت که هر یکی جامع یک جوهر و نه عرض ست نوشته می شود

گل ببستان دوش در خوشتر لباسی خفته بود	یک نسیم از کوی جانان خاست حیم در گذشت
مردی دراز نیکو دیدم بشهر امروز	با خواسته نشسته از کرد خویش فیروز
بد درست بیسی عاشق دل شکسته	سیه کرده جامه بکنجی نشسته

واما انواع پس ترتیب آن متنزل باشد چه گاهی زیر آن نوعی بود و بالای آن نوعی نبود فهو النوع العالی همچو جسم که زیر آن جسم نامی ست و آن نوع ست و بالای آن جوهر ست و آن جنس ست نوع نیست و گاهی زیر و بالای آن هر دو نوع بود و

[illegible]

چو النوع المتوسط همچو جسم نامی که زیر آن حیوان و بالای آن جسم ست و هر دو نوع ست و
همچنین حیوان که زیر آن انسان و بالای آن جسم نامی ست و هر دو نوع ست و گاهی زیر آن
نوع نبود و بالای آن نوع باشد و النوع السافل همچو انسان که زیر آن زید و بکر و عمر
و جز آن ست و این شخاص اند نوع نیند و بالای آن حیوان ست و آن نوع ست و این را
نوع الانواع هم گویند و نوع حقیقی نیز نامند و نزد بعض نوع الانواع نقطه ست قسم سوم
فصل ست و آن ممتاز کننده نوع بود از هر چه مشارک آن باشد و در جواب ای شی
هو فی ذاته گفته می شود مثلا اگر پرسند که انسان در ذات خود کدام چیز ست جواب
گویند ناطق ست انسان از سبب آن از دیگر حیوانان ممتاز ست پس جنس مشترک
[illegible] جدا کننده نوع از مشارکات مثل صاهل و ناطق و صاهل و خالف و ناهق
[illegible] حیوانات [illegible] مشترک ست اسپ را بصهیل و آدمی را بنطق و شیر را بصولت خرگوش
[illegible] بهق جدا [illegible] و مراد از نطق گویائی نیست والا گنگ آدمی ست
[illegible] نگاهی آدمی نیستند باید که آدمی باشند بلکه
آن عبارت از ادراک [illegible] کم کم بلند شدن دود از آخور و مرقد اسپ و خدا
کم دیدن [illegible] و مشغول [illegible] تا وقتیکه شعله بلند شود و نوبت بسوختن رسد
بخلاف آدمی که اگر [illegible] باشد و از دود یقین ست که
آب [illegible] باجود [illegible] بخواهد یا اگر [illegible] نخواهد یافت
[illegible] سوای این دیگر تدابیر انسانی در امور منزل و مدن دال بر وجود این
[illegible] جز که نوع امر یست مرکب از جنس و فصل و این هر سه کلی ذاتی باشد
[illegible] که اگر در انسان نفی حیوان یا ناطق فرض کنیم منجر شود بنفی

انسان و همچنین حال نفی هر دو چیز نفی نوع و از اثبات نمودن قدمای طائفه نوعیت نقطه را
بسیط بودن نوع نیز ثابت می شود زیرا که نقطه بسیط است و گاه مختص می شود
بسم ذاتی یعنی جنس و فصل فقط و بر نوع نقطه ذاتی باین اطلاق مطلق نمی گردد
و فصل دو گونه بود یکی قریب که ممیز باشد از مشارکات در جنس قریب دوم
بعید که ممیز باشد از مشارکات در جنس بعید اول همچو ناطق از برای انسان و
ثانی همچو حساس از برای او و فصل را نسبت است بسوی نوع و باین اعتبار مقوم
نامند بنا بر دخول در قوام نوع و نسبت است بسوی جنس و باین اعتبار مقسم نامند
زیرا که تقسیم جنس می کند و از برای آن تحصیل قسم می نماید همچو ناطق که مقوم انسانست
چه انسان همان حیوان ناطق است و مقسم حیوان است زیرا که ناطق حیوان را
دو قسم حاصل کرده یکی حیوان ناطق دیگری حیوان غیر ناطق و هر مقوم عالی مقوم است از
برای سافل همچو قابل ابعاد که مقوم جسم است و نیز مقوم جسم نامی و حیوان و انسان است
و همچو نامی که چنانکه مقوم جسم نامی است مقوم حیوان و انسان هم است و همچو حساس
و متحرک بالاراده که چنانکه این هر دو مقوم حیوان اند همچنان مقوم انسان اند و هر
مقوم سافل مقوم از برای عالی نیست چه ناطق مقوم انسان است نه مقوم حیوان است و
بلکه هر مقسم سافل مقسم است از برای عالی چه ناطق چنانکه تقسیم حیوان بسوی ناطق و
غیر ناطق میکند همچنان تقسیم جسم نامی و جسم مطلق بسوی این هر دو و جود او بعد نامی
فرماید و هر مقسم عالی مقسم از برای سافل نیست چه حساس مثلا مقسم جسم نامی است
حساس و جسم نامی غیر حساس و مقسم حیوان بسوی این هر دو نیست چه هر حیوان
حساس است و حیوانی غیر حساس یافته نشود کلی چهارم خاصه است آن کلی

هو النوع المتوسط همچو جسم نامی که زیر آن حیوان و بالای آن جسم ست و هر دو نوع ست و
همچنین حیوان که زیر آن انسان و بالای آن جسم نامی ست و هر دو نوع ست و گاهی زیر آن
نوع نبود و بالای آن نوع باشد و هو النوع السافل همچو انسان که زیر آن زید و بکر و عمر
و جز آن ست و این اشخاص اند نوع نیند و بالای آن حیوان ست و آن نوع ست و این را
نوع الانواع هم گویند و نوع حقیقی نیز نامند و نزد بعض نوع الانواع نقطه ست قسم سوم
فصل ست و آن ممتاز کننده نوع بود از هر چه مشارک آن باشد و در جواب ای شی
هو فی ذاته گفته می شود مثلا اگر پرسند که انسان در ذات خود کدام چیز ست جواب
دهند که ناطق ست انسان از سبب آن از دیگر حیوانان ممتاز ست پس جنس مشترک
باشد و فصل جدا کننده نوع از مشارکات مثل صاهل و ناطق و صایل و خالف و ناهق
که از حیوان که امر مشترک ست اسپ را بصهیل و آدمی را بنطق و شیر را بصولت خرگوش را
بخوف و خر را بنهیق جدا می نماید و مراد از نطق گویائی نیست و الا گنگ که آدمی ست
باید که آدمی نباشد و طوطی و مشارک بنگالی که آدمی نیستند باید که آدمی باشند بلکه
آن عبارت از ادراک امور کلی بود مثل کم کم بلند شدن دود از آخور و برجستن اسپ و جدا
کردنش ازان و مشغول بیدا بودن تا وقتیکه شعله بلند شود و نوبت بسوختن رسد
بخلاف آدمی که اگر چنین مکان سوخته باشد و از دور دود را ببیند یقین ست که
آب بران خواهد ریخت یا خود را ازان جا بدر خواهد زد یا اگر راه و لهب نخواهد یافت
هیچ نخواهد کرد سوای این دیگر تدابیر انسانی در امور منزل و مدن دال بر وجود این
قوت ست سوم جز که نوع امریست مرکب از جنس و فصل و این هر سه کلی ذاتی باشند
عرض عام ست و از پنج جهت که اگر در انسان نفی حیوان یا ناطق فرض کنیم منجر شود بنفی

انسان و همچنین حال نفی هر دو چیز نفی نوع از ثابت نمودن قدمای حنافه نوعیت نقطه را
بسیط بودن نوع نیز ثابت می شود زیرا که نقطه بسیط ست وگاه مختص می شود
اسم ذاتی بجنس و فصل فقط و بر نوع لفظ ذاتی باین اطلاق مطلق نمی گردد
و فصل دوگونه بود یکے قریب که ممیز باشد از مشارکات در جنس قریب دوم
بعید که ممیز باشد از مشارکات در جنس بعید اول همچو ناطق از برای انسان و
ثانی همچو حساس از برای او و فصل را نسبت ست بسوی نوع و باین اعتبار مقوّمش
نامند بنابر دخول در قوام نوع و نسبت ست بسوی جنس و باین اعتبار مقسّم نامند
زیرا که تقسیم جنس می کند و از برای آن تحصیل قسم می نماید همچو ناطق که مقوم انسان است
چه انسان همان حیوان ناطق ست و مقسم حیوان ست زیرا که ناطق حیوان را
دو قسم حاصل کرده یکے حیوان ناطق دیگر حیوان غیر ناطق و هر مقوم عالی مقوم است از
برای سافل همچو قابل ابعاد که مقوم جسم است و آن مقوم جسم نامی و حیوان و انسان است
و همچو نامی که چنانکه مقوم جسم نامی ست مقوم حیوان و انسان هم ست و همچو حساس
و متحرک بالاراده که چنانکه این هر دو مقوم حیوان اند همچنان مقوم انسان اند و هر
مقوم سافل مقوم از برای عالی نیست چه ناطق مقوم انسان ست نه مقوم حیوان و
بلکه هر مقسم سافل مقسم است از برای عالی چه ناطق چنانکه تقسیم حیوان بسوی ناطق و
غیر ناطق میکند همچنان تقسیم جسم نامی و جسم مطلق بسوی این هر دو وجوداً و عدماً می
فرماید و هر مقسم عالی مقسم از برای سافل نیست چه حساس مثلاً مقسم جسم نامی است
حساس و جسم نامی غیر حساس و مقسم حیوان بسوی این هر دو نیست چه هر حیوان
حساس ست و حیوانی غیر حساس یافته نشود. کلی چهارم خاصه ست و آن آنچه

باشد از حقیقت افراد و محمول باشد بران و واقع بود زیر حقیقت واحده فقط همچو
ضاحک و کاتب از برای انسان کلی پنجم عرض عام ست و آن خارجی ست
که مقول شود بر افراد حقیقت واحده و غیر آن همچو ماشی که محمول ست بر افراد انسان
و فرس خاصه شبیه بفصل ست و عرض جنس ماند و این هر دو را عرضیات خوانند چه
پیداست که از نفی ضاحک و ماشی نفی انسان نمی تواند شد چرا که آدمی همیشه ضاحک بالفعل
نیست و ماشی نیز مگر بالقوه و ملاشے هم نیست گاهی قائم ست و گاهی قاعد و خاصه و عرض عام
هر دو لازم و مفارق باشد لازم آن ست که انفکاک و جدائی او از شے ممتنع بود خواه نظر
بماهیت همچو زوجیت از برای اربعه و فردیت از برای ثلثه چه انفکاک این زوجیت
از اربعه و فردیت از ثلثه مستحیل ست و خواه نظر بسوی وجود همچو سواد از برای
حبشی که جدائی سیاهی از وجود سودان محال ست نه از ماهیت او زیرا که ماهیتش
انسان ست و ظاهر ست که سواد لازم انسان نیست و عرض مفارق آن ست که
انفکاکش از ملزوم ممتنع نبود همچو کتابت و مشی بالفعل از برای انسان و عرض
لازم دو گونه باشد اول آنکه تصورش از تصور ملزومش لازم آید همچو بصر از برای
عمی دوم آنکه حاصل شود جزم بلزوم بتصور ملزوم و لازم او همچو زوجیت از برای اربعه
چه تصور کنند اربعه و مفهوم زوجیت را بداهة جزم می شود بآنکه اربعه زوج ست
و منقسم بدو متساوین و عرض مفارق نیز بر دو گونه است یکی آنچه عروضش از
برای معروضش دائمی بود همچو حرکت از برای فلک دیگر آنکه زائل شود و از وی بسرعت
مثل سرخی روی پریشان و زردی رخ ترسان یا بدرنگ و بطور همچو جوانی و پیری
فصل چهارم در بیان معرّف پوشیده نماند که هر چیز نامعلوم باآله

شناخته شود آنرا مُعَرَّف خوانند بکسر رائے مہملہ و چیزے کہ بآن معلوم شود آنرا مُعرِّف گویند بفتح راء و مُعرِّف پیوسته محمول شود بران شئے از برائے افادۂ تصور او و آن چہار گونہ است زیرا کہ تعریف کدام شئے اگر بجنس قریب و فصل قریب ست باشد حد تام ست بیان تعریف انسان بحیوان ناطق و ظاہر ست کہ برائے انسان ہیچ جنسے قریب تر از حیوان و ہیچ فصلے قریب تر از ناطق نیست و اگر بجنس بعید و فصل قریب یا تنہا بفصل قریب ست باشد حد ناقص بود ہمچو تعریف انسان بجسم ناطق یا بناطق فقط ظاہر ست کہ جسم اول جسم نامی میشود و بعد ازان حساس متحرک بارادہ بعد ازان ناطق درین صورت بعدے کہ میانہ جنس کہ جسم ست و فصل کہ ناطق ست واقع شود حاجت بیان ندارد و اگر بجنس قریب و خاصہ است رسم تام باشد ہمچو تعریف انسان بحیوان ضاحک و اگر بجنس بعید و خاصہ است یا تنہا بخاصہ است رسم ناقص باشد ہمچو تعریف انسان بجسم ضاحک یا بضاحک تنہا و عرض عام را خود مدخلی در تعریفات نیست بنا برآنکہ افادۂ تمیز نمیکند۔ دیگر مخفی نماند کہ انسان کلی از جہت صادق آمدن بر افراد خود در ذہن کلی منطقی ست و نظر بوجود افراد خود در ظاہر کلی طبیعی ست و مجموع کلی منطقی و طبیعی کلی عقلی باشد

باب دوم در تفصیل تصدیقات

بدانکہ متعلق بہ التصدیق را قضیہ نامند بایں جہت کہ قضیہ بر وزن فعیلہ در لغت بمعنی مقضیہ یعنی حکم کردہ شدہ یا بمعنی قضا یعنی حکم و در اصطلاح عبارت ست از مرکب تام کہ بلحاظ ربط جزو اول با جزو ثانی با قطع نظر از تمامی امور خارجیہ احتمال صدق و کذب ہر دو دارد و ہر چہ چنین باشد خبر نزد نحاۃ و قضیہ نزد منطقیین بود۔ و نسبت

مقصود قائل از قول حکایت از امر واقع شده یا شونده ہست و قضیہ گاہی اطلاق
کردہ میشود بر ملفوظ و گاہی بر معقول یا باشتراک و یا بحقیقت و مجاز و ثانی اولی ہست برای اینکہ
معتبر قضیہ معقول ہست و ملفوظ اعتبار کردہ شدہ ہست بنا بر دلالت آن بر معقول پس تسمیہ قضیہ
ملفوظ بقضیہ بسبب تسمیہ دال باسم مدلول ہست **قضیہ معقولہ** عبارتست از مفہوم عقلی
کہ مرکب ہست از محکوم علیہ و محکوم بہ و حکم پس این معلومات را باعتبار اینکہ در ذہن حاصل
شدہ اند قضیہ معقولہ گویند و دانستن اینہا را امام فخر الدین رازی تصدیق خواند و حکما
فقط دانستن را تصدیق گفتہ اند و حکم بمعنی وقوع و لاوقوع ہست یعنی عبارت از نسبت تامہ
ایجابیہ و سلبیہ ہست و **نسبت حکمیہ** عبارت از نسبت تقییدیہ ہست کہ بسبب آن احد الطرفین
قید دیگر را میشود و لہذا این نسبت بین بین گویند۔ و فرق میان نسبت حکمیہ و حکم در صورت
شک ظاہر میشود کہ دریجا نسبت حکمیہ ہست و حکم نیست زیرا کہ شک در ثبوت و ہمین نسبت
حکمیہ مورد حکم ہست کہ وقوع و لاوقوع ہست بالجملہ نسبت تامہ خبریہ در صورت شک درمیان
محکوم علیہ و محکوم بہ رابطہ متصور میشود و در صورت تصدیق و اذعان حکایت از امر واقعی
معلوم میشود پس ہمین نسبت تامہ خبریہ را در صورت شک نسبت حکمیہ خوانند و در صورت
تصدیق حکم نامند و وجہش این ہست کہ شک و تصدیق متعلق باشد بقضیہ متعلق این ہر دو
ضرور ہست کہ متغائر باشد پس در قضیہ ضرور ہست از دو نسبت کہ متعلق شود بیکی شک
و بدیگری تصدیق پس برین تقدیر اجزای قضیہ چہار باشند محکوم علیہ و محکوم بہ و نسبت حکمیہ
و حکم یا ایجاب و سلب و این مذہب متاخرین منطقیین ہست کہ نزد ایشان تصور و تصدیق
ہر دو متغائر اند باعتبار متعلق و تصدیق متعلق نشود بشیئی کہ متعلق شدہ ہست بدان
شک پس برای تعلق تصدیق نسبت دیگر باشد کہ آن وقوع و لاوقوع ہست۔

دو فریق چونکه قائل اند بتغایر تصور و تصدیق بحسب ذات فقط پس متعلق شک و تصدیق نزد
شان واحد خواهد بود لهذا نزد ایشان قضیه را سه جزء باشد محکوم علیه و محکوم به و نسبت
ایجابیه یا سلبیه و دلیل برین نیست مگر ادعای ضرورت که مفهوم از زید قائم (۱)
نسبت واحده است که در فارسی به هست و نیست و در هندی به ہے و نہیں
ایجاب و سلب ازان تعبیر می رود — مو خیر کلام اینکه حکما فقط حکم را تصدیق نامند
و امام رازی مجموع تصور محکوم علیه و محکوم به و حکم را تصدیق می گوید پس تصدیق
بر مذهب حکما بسیط است و بر مذهب امام رازی مرکب و تصور اطراف شرط است
بر مذهب اول و لهذا هیچ تصدیق بی تصور یافته نمی شود و جزو تصدیق است
بر مذهب ثانی و حکم بر مذهب اول نفس تصدیق است و بر مذهب ثانی جزو تصدیق

و قضیه دو گونه است حملیه و شرطیه

فصل اول در بیان حملیه و شرطیه و تقسیم هر یک باعتبار نسبت

بدانکه اگر ثبوت شیئے برای شیئے یا نفی شیئے از شیئے باشد آن قضیه را حملیه خوانند
بانیوجه که بر حمل شامل است و حمل در اصطلاح ایشان اتحاد دو متغایر است در مفهوم اگرچه تغایر
اعتباری بود در وجود خارجی محقق یعنی بغیر فرض فارض و اعتبار معتبر در خارج باشد چنانکه
اتحاد جنس انسان یعنی حیوان با فصلش یعنی ناطق یا در وجود خارجی مقدر که تابع اعتبار معتبر
و فرض فارض باشد همچو اتحاد جنس عنقا با فصلش در ضمن وجود خارجی مقدر یا در وجود ذهنی
محقق مانند اتحاد جنس علم با فصل در ضمن علم انسان و یا در وجود ذهنی مقدر مثل اتحاد
جنس شریک باری با فصلش در ضمن وجود ذهنی مقدر — باز این حمل اگر بواسطه ذو یا له
یا نحو بود حمل بالاشتقاق نام دارد و او را حمل بالتشکیک نیز گویند که [illegible]

واحدست چون زید فی الدار و خالد ذومال والمال لزید و کسیکه حمل بواسطه مشتق را حمل بالا
شتقاق گوید مثل الجسم متحرک در صورت هیچ فائده ندارد زیرا که عند التحقیق مرجع
تفسیر هر یک شیء واحدست و اگر چنین نبود بلکه حمل شیء بر شیء بلا واسطه این وسائط باشد
چون الانسان حیوان ای الحیوان محمول علی الانسان این را **حمل بالمواطات** و
حمل مقول بعلی خوانند و **حمل اوّلی** و **حمل متعارف** از انواع همین حمل بالمواطات (نسبت)
واول عبارتست از یکی بودن موضوع و محمول وجوداً و ذاتاً و ثانی عبارتست از یکی شدن
هر دو در وجود نه در ذات و عنوان و این از دو حال خالی نیست یا محمول ذاتی موضوع بود یا
عرضی آن اگر اول ست حمل بالذات باشد و اگر ثانی ست حمل بالعرض بود و معتبر در علوم
همین ست و **اقسام حملیه** از سه جزو بود محکوم علیه و محکوم به و دال بر رابطه اول را موضوع
خوانند زیرکه وضع کرده شده است برای اینکه بر و حکم کنند و ثانی را محمول زیراکه حمل کرده
شده است بر شیء دیگر اگرچه موضوع در لفظ موخر بود و محمول در لفظ مقدم باشد و جهتش اینکه
منطقیین رعایت معنی دارند پس این شامل ست مبتدا و فاعل را نیز چنانچه زید در قال
زید موضوع ست و قال محمول چراکه محصل معنی آن این ست که زید قائل ست یا او قول کرده است
در زمان ماضی بخلاف نحویان که مراعات لفظ نمایند لهذا اگر فعل مقدم باشد و اسم موخر جمله فعلیه
خوانند و در عکس اسمیه و لفظیکه دلالت کند بر نسبت حکمیه مذکوره در قضیه آنرا رابطه نامند از
قبیل تسمیة الدال باسم مدلول چراکه رابطه در حقیقت نسبت حکمیه ست و آن رابطه اداة باشد
بنا بر دلالت آن بر نسبت که آنهم معنی حرفی ست غیر مستقل برای توقف آن بر محکوم علیه و محکوم به
لیکن آن رابطه گاهی در قالب اسم باشد و آنرا رابطه غیر زمانیه گویند و برای رابطه غیر زمانیه
لفظ هو مستعار ست زیراکه آن هو در اصل اسم ست و این رابطه معنی حرفی ست و برای آن

نحو زید هو قائم پس زید محکوم علیه و موضوع و مبتدا و مخبر عنه ست
و قائم محمول و مخبر به ست و هو حرف رابطه و نسبت در عربی و است و ست
در فارسی و ہی در اردو ست و گاہی آن رابطه در صورت کلمه باشد و آنرا رابطهٔ زمانیه
گویند و برای آن افعال ناقصه وجودیه گرفته اند و افعال ناقصه افعالی ست که وضعش
برای تقریر و تثبیت فاعل بر صفتیکه غیر مصدر آنست باشد چنانچه زید کان قائما کان
رابطهٔ زمانیه ست در عربی و بود در فارسی و ہی یا تها در اردو ست و حملیه دو
گونه است یکے موجبه که دران حکم ثبوت شے از برای شے بود دیگر سالبه که دران
حکم نفی شے از شے باشد نحو الانسان حیوان و الانسان لیس بفرس اول مثال
اول ست و ثانی مثال ثانی و قضیه حملیه باعتبار رابطه بر دو قسم ست یکے آنکه درو
رابطه محذوف باشد در لفظ نه در مراد نحو زید قائم و درین صورت نام قضیه ثنائیه
بود که الفاظ بسیار باشد بنا بر استعمال آن بر دو جزو دوم آنکه درو رابطه مذکور شود
و این را ثلاثیه نامند بجهت استعمال آن بر ۳ جزو چون زید هو قائم و زید کان قائما
و آنچه بعض گفته اند که رابطه در لغت عرب علامت اعرابیه ست زیرا که اگر مفردات را
ساکنة الاواخر تلفظ کنند بر اسناد دلالت ندارند و اگر مع اعراب که کنند افاده اسناد
نمایند پس ثابت شد که اعراب بر رابطه دلالت میکند و هیئة ترکیبیه برای ربط موضوع نیست
بوضع نوعی که معتبر ست در مشتقات و مرکبات درین نظر ست چرا که علامت اعرابیه لفظ
تا رابطه واقع شود بلکه دلالت بر فاعلیت و مفعولیت و غیر آن می نماید و اینکه معنی رابطه
وقت حذف رابطه ازین علامات مفهوم میشود و آن بطریق التزام ست زیرا که این
علامات دلالت میکنند بر معانی مخصوصه که خالی از رابطه نباشند و همچنین هیئت ترکیبیه ایضا

منافی خصوص ست و اطلاق منافی تقلید پس باعتبار اول الانسان نوع و الانسان کاتب
هر دو صحیح ست و باعتبار ثانی الانسان نوع صحیح ست و الانسان کاتب غیر صحیح و درین امثله حکم
کتابت و نوعیت بر ما صدق علیه انسان یعنی افراد آنها نیست بلکه حکم بر طبعیت آنهاست
مطلقاً و اگر حکم بر افراد موضوع کرده شود پس یا کمیت افراد روشن باشد یا نباشد بر تقدیر
اول آن قضیه **محصوره** خوانند جهت حصر افراد موضوع مبیّن کمیت آن و سوره نیز نامند
جهت اشتمال آن بر سور مبین کمیت افراد چه آنچه بدان کمیت افراد روشن شود آنرا سور
خوانند ماخوذ از سور بلد ای شهر پناه زیرا که مانند احاطه نمودن دیوار شهر را احاطه افراد
محکوم نماید و حق سور آنکه بر موضوع وارد شود و گاهی در جانب محمول مذکور شود و درین
صورت قضیه را **منحرفه** خوانند و **محصورات** چهار اند **موجبه کلیه سالبه کلیه**
موجبه جزئیه - سالبه جزئیه زیرا که حکم در محصورات یا بر کل افراد ست یا بر بعض آن
و بر هر تقدیر یا بایجاب یا بالسلب و سور موجبه کلیه **کل** افرادیست که برای شمول افراد می آید
نه کل مجموعی و نیز لام استغراق ست مثال کل نار حارة و الحمد لله رب العالمین و سور سالبه
کلیه لا شئ و لا واحد ست چنانکه لا شئ من الناس بجماد و لا واحد من النار ببارد و وقوع
نکره تحت نفی نیز سور سالبه کلیه است نحو ما من مار الا و هو رطب و سور موجبه جزئیه بعض و
واحد ست چون بعض الحیوان انسان و واحد من الجسم جماد **بخلاف اینکه بعض** اجزا
مدخول علیه گیرند مثل بعض الزنجی اسود چه درین صورت مهمله بود نه موجبه جزئیه زیرا که لفظ
بعض این وقت عنوان قضیه واقع شود نه سور آن و تقدیر مثال برین نهج شود جزء الزنجی
اسود و این مفهوم کلی ست که بر کثیرین موجود فی الذهن صادق می آید و از ذکر کل و بعض
افراد اهمال ست و وقوع نکره در اثبات نیز سور موجبه جزئیه ست نحو کوکب انقض الساعة و

و سور سالبه جزئیه لیس کل و لیس بعض و بعض لیس ست چنانکه درین قول لیس کل حیوان انسانا و لیس
کل بر رفع ایجاب کلی دلالت بالمطابقه می کند و بر سلب جزئی بالالتزام و هر دو دیگر بر عکس چون
لیس بعض الحیوان بحمار و بعض الفواکه لیس بحلو و بر تقدیر ثانی مهمله متاخرین چون الانسان لفی
خسر و الانسان لیس فی خسر چه لام درینجا اگر استغراقی گیرند مثال قضیه کلیه بود و اگر جنسی مثال مهمله
قدمائیه بود و اگر عهدیست مثال قضیه مهمله باشد نزد متاخرین و این مهمله در قوت جزئیه ست یعنی
هر دو متلازم اند زیرا که هرگاه صادق آید الانسان فی خسر صادق آید بعض الانسان فی خسر چه حکم
در مهمله بر افراد موضوع ست لیکن از ذکر کل و بعض افراد اهمال ست و هرگاه صادق آید حکم بر افراد
موضوع پس یا صادق آید این حکم بر جمیع افراد موضوع یا بر بعض آن و بر هر دو تقدیر صادق
آید حکم بر بعض افراد و آن جزئیه ست و هرگاه صادق آید بعض الانسان فی خسر صادق آید الا
نسان فی خسر زیرا که هرگاه حکم باشد بر بعض افراد موضوع حکم باشد بر مطلق آن و آن مهمله ست
بهرحال مهمله خالی از جزئیه نباشد و قضایای شخصیه در علوم معتبر نیست چه در علوم از اشخاص بحث
کرده نشود پس قضایای معتبره در علوم حکمیه محصورات اربعه باشد و محصل مفهوم قضیه بسوی دو عقد
رجوع میکند یکی **عقد وضع** که عبارتست از اتصاف ذات یعنی افراد موضوع بوصف آن
و دیگر **عقد حمل** که عبارتست از اتصاف ذات موضوع بوصف محمول و باعتبار اول ترکیب
تقییدی باشد و بر تقدیر ثانی ترکیب خبری **فصل سوم در تقسیم حملیه باعتبار محکی عنه**
بدانکه چون در قضیه حملیه حکم ثبوت محمول برای موضوع ست و ثبوت شی برای شی در نظر
فرع ثبوت مثبت له در همان ظرف ست لهذا در قضیه حملیه ناگزیر ست از وجود موضوع و آن موجود
خواه بوجود محقق بود یا مقدر یا ذهنی پس قضیه باعتبار وجود موضوع بر سه قسم ست اول خارجیه
آنکه در وی حکم بر موضوع موجود خارجیه محقق بود یعنی موضوع آن موجود بود در خارج و حکم در آن …

باعتبار تحقق موضوع و وجود او در خارج باشد چون کل انسان حیوان یعنی اینکه هر انسان
موجود فی الخارج حیوان فی الخارج ست والانسان لیس بحجر **دوم حقیقیه** آنکه حکم دران
بر موضوع موجود خارجی مقدر بود یعنی در خارج باعتبار فرض فارض موجود بود چون کل عنقا
طائر یعنی اینکه هرچه در خارج موجود شود عنقا پس آن بتقدیر وجود خارجی خود طائر ست
و فرق در هر دو ظاهر ست چه حقیقیه وجود موضوع را در خارج مستدعی نیست بلکه جائز ست که در
خارج موجود شود یا نشود و هرگاه در خارج موجود شود حکم بر همان افراد خارجیه محصور نشود بلکه سوای
آن افراد خارجیه افراد مقدره را نیز متناول بود بخلاف خارجیه که آن وجود موضوع را در خارج
می خواهد و دران حکم بر افراد خارجیه محصور بود پس اگر موضوع در خارج موجود نبود در اینجا قضیه
حقیقیه خواهد بود نه خارجیه **سوم ذهنیه** و آن قضیه ایست که دران بر موضوع موجود محقق در ذهن تنها
حکم کنند یعنی وجود او در خارج نیست بلکه در ذهن ست و حکم دران باعتبار خصوص وجود او در
ذهن ست چنانکه الحمد لله درینجا بر افراد حمد که مصدر ست حکم ست و افراد مصدری حصصی باشند و
افراد حصصی ذهنی اند زیرا چه آن عبارت ست از طبیعت و ماهیت که ماخوذ بتقیدی بود که تقیید
در آن داخل و قید از ان خارج بود و هرچه تقیید دران داخل باشد ذهنی ست و این افراد مثل
افراد شریک الباری فرضی و اختراعی محض نیست بلکه محقق فی الذهن ست **بعد ازین** باید دانست
که حکم باتحاد محمول با موضوع خواه قضیه خارجیه باشد یا حقیقیه یا ذهنیه اگر از عالم ثبوت و قطع صدق وصف
عنوانی بر افراد موجوده نفس الامر والواقع واقع ست آن قضیه را **بتیه خوانند** و اگر از عالم فرض
و تقدیر انطباق وصف عنوانی بر افراد مقدرة الوجود واقع ست **غیر بتیه** گویند **و اما** در قضیه
حملیه سالبه وجود موضوع ضرور نیست بلکه بسا ست که قضیه سالبه با وجود انتفاء موضوع در ذهن
یا خارج در نفس الامر صادق شود باین رو که سلب از معدوم جائز ست چنانکه سلب معدوم

چون شریک الباری لیس بموجود و ازینجاست که گفته اند که موضوع سالبه از موضوع موجبه
اعم ست نه باین معنی که موضوع سالبه در تناول اکثر ست از موضوع موجبه بلکه باینمعنی که موضوع
سالبه گاهی معدوم بود بخلاف موضوع موجبه و همچنین موجبه سالبة المحمول وجود موضوع را
مستدعی نیست بخلاف سالبه سالبة المحمول که وجود موضوع را مقتضی ست و فرق در سالبه بسیطه
و سالبة المحمول اینکه در اول حکم بسلب محمول از موضوع ست و در ثانی محمول را از موضوع
سلب کرده همین سلب را بر موضوع حمل نمایند پس در سالبه بسیطه فقط یک رابطه سلبی
بود و در سالبة المحمول دو رابطه یکی رابطه ایجابی و دیگر رابطه سلبی که در محمول داخل ست
پس بتقدیر این قول زید لیس بقائم باعتبار اول زید لیس هو بقائم باشد و باعتبار ثانی زید هو
لیس هو بقائم و بر تقدیر اول معنی اینست زید قائم نیست و بر تقدیر ثانی زید نیست قائم ست

فصل چهارم در بیان معدوله و غیر معدوله

بدانکه قضیه موجبه و همچنین سالبه منقسم ست بسوی معدوله و غیر معدوله معدوله آنکه دران حرف
نفی جزو موضوع یا محمول یا جزو هردو باشد مانند اللاحی جماد و زید لاعالم و اللاحی لاعالم اول مثال
اول ست و ثانی مثال ثانی و ثالث مثال ثالث و این در ایجاب ست و با آنکه جزو موضوع و محمول
آن حرف نفی ست موجبه ست سالبه نیست که در سالبه سلب نسبت مد نظر میباشد نه ثبوت نسبت و در این مقام
ثبوت نسبت مقصود ست برای آنکه لاحی یک لفظ ست مثل زید که صلاحیت موضوع شدن
دارد و همچنین لاعالم مانند قائم محمول ست و در سالبه حرف نفی جزو موضوع و محمول نمیباشد مسلوب و در
اللاحی لیس بعالم و العالم لیس بلاحی و اللاحی لیس بلاجماد مثال هر سه نوع ست و تسمیه
معدوله بر خلاف اوست و نام آن در موجبه محصله باشد و در سالبه بسیطه

فصل پنجم در قضایای موجهه

بدانکه نسبت را از جهت ناگزیر است و جهت کیفیت نفس الامری نسبت محمول بموضوع را گویند و آن یا ضرورت است یا دوام یا امکان یا امتناع و این کیفیات ماده قضیه نام دارند و هر قضیه در ان تصریح جهت بود بموجهه موسوم شود از برای اشتمال آن بر جهت و رباعیه نیز گویند بسبب اشتمال آن بر چهار جزو و چهارم آن جهت است و متنوعه هم نامند بوجه اشتمال آن بر نوع چه جهت نوعی از کیفیت است پس اگر نسبت ثبوتی است قضیه موجبه باشد و اگر سلبی است سالبه و اگر تصریح جهت نبود **مطلقه** خوانند زیرا که بکدامی از قیود جهت مقید نیست **و قضیه موجهه** بر دو گونه است یکی بسیطه و دیگر مرکبه پس بسیطه آن بود که حقیقت آن یا ایجاب باشد فقط یا سلب بود فقط و آن هشت است **اول ضروریه مطلقه** درین قضیه ضرورت ثبوت یا سلب محمول برای موضوع است تا وقتیکه ذات موضوع موجود است چون کل انسان حیوان بالضرورة و این ضروریه مطلقه موجبه است لا شیء من الانسان بحجر بالضرورة این ضروریه مطلقه سالبه است پس حکم در اول بضرورت ثبوت حیوانیت است برای انسان و در ثانی نفی حجریت است از ان در همه اوقات وجود آن و بنابر مشتمل بودن آن بکیفیت ضرورت که عبارت از امتناع انفکاک است ضروریه و بجهت عدم تقیید آن بوصفی یا وقتی مطلقه نامیده اند **دوم مشروطه عامه** قضیه ایست که در آن حکم بعدم انفکاک ثبوت یا سلب نسبت محمول بموضوع بشرط اتصاف موضوع بوصف عنوانی بود و وصف عنوانی چیزیست که موضوع را بدان تعبیر نمایند مثال موجبه کل کاتب متحرک الاصابع بالضرورة ما دام کاتباً مثال سالبه لا شیء من الکاتب بساکن الاصابع بالضرورة ما دام کاتباً برای اشتراط ضرورت بوصف مشروطه و بنابر عام بودن آن از مشروطه خاصه که عنقریب می آید عامه نامیده اند **سوم وقتیه مطلقه** درین قضیه ضرورت ثبوت یا سلب

محمول برای موضوع ست در وقت معین مانند کالقمر منخسف بالضرورة وقت حیلولة الارض بینه و بین الشمس ولاشیٔ من القمر بمنخسف بالضرورة وقت التربیع بنابر مقید بودن آن در وقت معین و مقید نبودن آن بلادوام این نام یافت **چهارم منتشره مطلقه** درین قضیه ضرورت ثبوت یا سلب برای موضوع ست در وقت غیر معین و چون درین قضیه وقت ضرورت منتشر غیر معین ست و نه مقید بلادوام ست منتشره مطلقه گویند و مراد این نیست که عدم تعیین را دران قید کرده اند بل مقصود این ست که بتعیین مقید نکنند مطلقاً گذاشته شود مثال کل انسان متنفس بالضرورة وقتاً ما و لاشیٔ من الانسان بمتنفس بالضرورة وقتاً ما **پنجم دائمه مطلقه** وآن قضیه ایست دران حکم بدوام ثبوت یا سلب نسبت محمول بموضوع تا بقای ذات موضوع باشد چون کل فلک متحرک دائماً و لاشیٔ من الافلاک بساکن دائماً برای اشتمال آن بر دوام و عدم تقیید آن بوصفی یا وقتی دائمه مطلقه نامیده اند و فرق در ضرورت و دوام این ست که انفکاک چیزی از چیزی اگر ممتنع باشد آنرا ضرورت نامند چو انفکاک حیوان از انسان چرا که اگر انسان حیوان یعنی حساس متحرک بارادہ نیست محال ست که انسان باشد بلکه از جمله نباتات یا جمادات تواند بود و اگر ممکن باشد آنرا دوام نامند مثل حرکت فلک پیداست که در نفی حرکت فلک نفی وجود فلک نمی تواند شد و دائمه مطلقه از ضروریه مطلقه اعم ست دوام گاهی مع الضرورت بود و گاهی بدون آن **ششم عرفیه عامه** درین قضیه حکم بدوام ثبوت نسبت محمول بموضوع یا سلب آن بدوام اتصاف موضوع بوصف عنوانی ست مثال چون دائماً کل کاتب متحرک الاصابع مادام کاتباً و دائماً لاشیٔ من الکاتب بساکن الاصابع مادام کاتباً بوجه فهمیدن اهل عرف این معنی را از قضیه بوقت گفتن و عام بودن از عرفیه خاصه عرفیه عامه نامیده شد **هفتم مطلقه عامه** قضیه ایست که دران حکم بفعلیت نسبت

ایجابی یا سلبی باشد و مراد از فعلیت نسبت مقابل قوت است برابر است که در یکی از ازمنه
محققه باشد چنانکه در احوال جسمانیات یا در احوال مجردات چنانکه کل انسان متنفس بالاطلاق العام
و لا شیء من الانسان بمتنفس بالاطلاق العام بسبب فهمیده شدن از قضیه همین معنی وقت
اطلاق و غیر مقید بودن آن بتقیید دوام یا ضرورة یا لادوام یا لاضرورة و عام بودن آن از
بالضروریة و لادائمة مطلقه عامه نامیده شد **ششم ممکنه عامه** قضیه ایست که دران حکم
بعدم ضرورت از جانب مخالف نسبت بود پس اگر در قضیه نسبت ایجابی باشد مفهوم امکان
عدم ضرورة سلب بود چرا که جانب مخالف ایجاب سلب است و اگر در قضیه نسبت سلبی باشد
مفهوم امکان عدم ضرورت ایجاب بود زیرا که جانب مخالف سلب ایجاب است و برای
استعمال آن بر امکان و عام بودن آن از ممکنه خاصه ممکنه عامه گویند مثل کل نار حارة
بالامکان العام یعنی حرارت نا ضروریست و سلب حرارت از نار ضروری نیست چون
لا شیء من الحار ببارد بالامکان العام یعنی ثبوت برودت حار را ضروری نیست و مرکب
آن بود که حقیقت آن مرکب بود از ایجاب و سلب بشرط اینکه جزو ثانی دران قضیه بعبارت
مستقله مذکور نشود عام است از انکه ترکیب در لفظ یافته شود چون کل انسان ضاحک بالفعل لا
دائما چه لادائما اشاره است بطرف لا شیء من الانسان بضاحک بالفعل یا نیافته شود چون کل
انسان کاتب بالامکان الخاص که معادلش بدو قضیه ممکنه عامه است ای کل انسان کاتب بالا
مکان العام و لا شیء من الانسان بکاتب بالامکان العام و معتبر در تسمیه آن خواه موجبه بود یا
سالبه جزو اول است پس اگر این جزو موجبه است چو بالضرورة کل کاتب متحرک الاصابع مادام
کاتبا در معنا اش موجبه باشد هر چند که جزو ثانی سالبه است و اگر جزو اول سالبه است نحو
بالضرورة لا شیء من الکاتب بساکن الاصابع مادام کاتبا لا دائما معنی اش سالبه بود گو جزو

ثانی موجب باشد و آن همگی هفت ست یکی **مشروطه خاصه** و این همان مشروطه
عامه ست که با مطلقه عامه مرکب گشته پس اگر مشروطه خاصه موجبه ست از جزو اول
مشروطه عامه موجبه و جزو ثانی مطلقه عامه سالبه ترکیب یابد مثل کل کاتب متحرک
الاصابع مادام کاتباً لا دائما جزو ثانی یعنی لا دائما عبارت از مطلقه عامه سالبه ست
که مفهومش لاشی من الکاتب بمتحرک الاصابع بالفعل ست پس این قضیه لول التمر
لادوام باشد و اگر مشروطه خاصه سالبه ست مانند بالضرورة لاشی من الکاتب بساکن
الاصابع مادام کاتباً لا دائما از جزو اول مشروطه عامه سالبه و از جزو ثانی مطلقه عامه موجبه
یعنی کل کاتب ساکن الاصابع بالفعل که مفهوم لادوام بحسب الذات ست ترکیب یابد **دوم**
عرفیه خاصه و این هم در اصل همان عرفیه عامه ست که با مطلقه عامه ترکیب پذیرفته
پس اگر عرفیه خاصه موجبه ست مرکب شود از موجبه عرفیه عامه و این جزو اول ست و
سالبه مطلقه عامه و این جزو ثانی ست چون کل کاتب متحرک الاصابع مادام کاتباً لا
دائما مفهوم لادوام سالبه مطلقه عامه ست و اگر عرفیه خاصه سالبه بود از سالبه عرفیه عامه
که جزو اول باشد و موجبه مطلقه عامه که جزو ثانی باشد ترکیب پذیرد و مثال آن لا شی
من الکاتب بساکن الاصابع مادام کاتباً لا دائما موجبه مطلقه عامه مفهوم همان لادوام ست
سوم وقتیه و این قضیه مرکب ست از وقتیه مطلقه و مطلقه عامه پس اگر موجبه وقتیه است
چنانکه این قول بالضرورة کل قمر منخسف وقت حیلولة الارض بینه و بین الشمس لا دائما
ترکیب یابد از موجبه وقتیه مطلقه و این جزو اول ست و سالبه مطلقه عامه که مفهوم لا
دوام ست یعنی لاشی من القمر بمنخسف بالاطلاق العام و این جزو ثانی ست و اگر سالبه وقتیه است
چون بالضرورة لاشی من القمر بمنخسف وقت التربیع لا دائما از جزو اول سالبه وقتیه مطلقه

وجزو ثانی موجبه مطلقه عامه یعنی کل قمر منخسف بالاطلاق العام که مفهوم لادوام باشد
ترکیب پذیرد **چهارم منتشره** واین قضیه همان قضیه منتشره مطلقه است که مرکب با مطلقه
عامه گردیده پس اگر این منتشره موجبه است ترکیب پذیرد از جزو اول موجبه منتشره مطلقه وجزو ثانی
سالبه مطلقه عامه مثال آن بالضرورة کل انسان متنفس فی وقت ما لا دائما از لا دائما اشارت است
بسوی لاشئ من الانسان بمتنفس بالفعل که سالبه مطلقه عامه است واگر منتشره سالبه است
چنانچه بالضرورة لاشئ من الانسان بمتنفس فی وقت ما لا دائما مرکب شود از سالبه
منتشره مطلقه که جزو اول است و موجبه مطلقه عامه که مفهوم لادوام وجزو ثانی است
پنجم وجودیه لاضروریه واین همان مطلقه عامه با ممکنه عامه است پس وجودیه لا
ضروریه اگر موجبه است ترکیب پذیرد از موجبه مطلقه عامه و سالبه ممکنه عامه چون
کل انسان ضاحک بالفعل لا بالضرورة جزو اول موجبه مطلقه عامه است وجزو ثانی که
لاضرورت است اشارت است بسوی ممکنه عامه یعنی لاشئ من الانسان بضاحک بالا
مکان العام زیرا که ایجاب هرگاه ضروری نبود آنجا سلب ضرورت ایجاب بود واین
ممکنه عامه سالبه است پس این مفهوم صریحی لاضرورة باشد واگر سالبه است مرکب شود از
جزو اول سالبه مطلقه عامه واز جزو ثانی موجبه ممکنه عامه که معنی لاضرورة بود زیرا که هرگاه
سلب ضروری نبود آنجا سلب ضرورت سلب بود واین ممکن عام موجب است مثال آن لاشئ
من الانسان بضاحک بالفعل لا بالضرورة **ششم وجودیه لادائمه** این قضیه مرکب است از دو قضیه
مطلقه عامه که یکی موجبه باشد ودیگری سالبه جزو اول صراحةً مذکور شود وجزو ثانی از لادوام
مفهوم شود برابر است که وجودیه لادائمه موجبه باشد یا سالبه مثال موجبه کل انسان ضاحک
بالفعل لا دائما ومثال سالبه لاشئ من الانسان بضاحک بالفعل لا دائما **هفتم ممکنه**

خاصه این قضیه مرکبست از دو ممکنه عامه و دران حکم کرده شود بعدم [illegible]
نسبت ایجابیه و سلبیه باین طور که حکم کرده شود دران که آن هر دو محال نیستند
و این را سلب ضرورت از هر دو طرف ایجاب و سلب لازم هست چون کل انسان
کاتب بالامکان الخاص ولا شیء من الانسان بکاتب بالامکان الخاص موجبه
و سالبه را معنی یکی ست یعنی ثبوت کتابت و سلب کتابت هیچ کدام انسان را
ضروری نیست و در ممکنه خاصه میان ایجاب و سلب فرق نیست مگر در لفظ نه در معنی پس
ایجاب لفظ باشد موجبه خواهد بود و الا سالبه و فرق کردن بدین نهج که در ممکنه خاصه موجبه ایجاب
صریح میباشد و سلب ضمنی بود و در ممکنه خاصه سالبه عکس آن باشد نیز باعتبار لفظ باشد نه بحسب معنی

فصل ششم در تقسیم شرطیه

گذشت که شرطیه آنست که منحل شود بسوی دو قضیه و آن سه گونه است یکی متصله دیگر
منفصله متصله آنکه دران حکم به ثبوت نسبت بر تقدیر اخری در ایجاب و به نفی
نسبت بر تقدیر اخری در سلب باشد نحو ان کان زید انسانا کان حیوانا در ایجاب و لیس
البته اذا کان زید انسانا کان فرسا در سلب و متصله دو گونه باشد یکی آنکه این حکم بنا بر
کدام علاقه میان مقدم و تالی بود و آنرا لزومیه نامند و مثالش گذشت دوم آنکه بدون
علاقه مذکور باشد و این را اتفاقیه خوانند نحو اذا کان الانسان ناطقا کان الحمار ناهقا
علاقه در عرف اهل میزان عبارتست از یکی دو امر و آن اینست که یکی از ان هر دو علت
دیگر باشد یا هر دو معلول ثالث باشند یا میان هر دو علاقه تضائف بود باین طور که تعقل
احد هما موقوف باشد بر تعقل دیگر همچو ابوت و بنوت پس چون بگوئی ان کان زید
ابا لعمرو و کان عمرو ابنا لزید - این شرطیه متصله باشد که میان هر دو طرف او علاقه تضایف

ست **سوم** آنکه در یکی از لزوم و اتفاق معتبر نبود و این را **مطلقه** گویند و **منفصله**
آنست که حکم دران بتنافی میان دو شی باشد در موجبه و بسلب تنافی میان هر دو در سالبه
و این بر سه گونه است زیرا که اگر حکم دران بتنافی یا بعدم تنافی میان دو نسبت در صدق
و کذب ست معاً آنرا **منفصله حقیقیه** خوانند نحو هذا العدد اما زوج و اما فرد چه ممکن نیست
که زوجیت و فردیت در عددی معین مجتمع شوند یا مرتفع گردند و اگر این حکم فقط براه صدق ست
مانعة الجمع باشد نحو هذا الشئ اما شجر و اما حجر و ممکن نیست که شی معین حجر و شجر بود با آنکه
می تواند که نه شجر و نه حجر باشد و اگر این حکم صرف براه کذب ست **مانعة الخلو** نام دارد
نحو اما ان یکون زید فی البحر و اما ان لا یغرق چه ارتفاع این هر دو باین طریق که زید در یا نبود
و غرق گردد محال ست و اجتماع این هر دو محال نیست چه می تواند شد که در دریا بود و
غرق نگردد باز این منفصله با هر سه قسم خود سه قسم ست یکی **عنادیه** که تنافی اندران
هر دو لذاتهما باشد چنانکه در زوج و فرد و شجر و حجر ست در هر ماده دوم **اتفاقیه** که تنافی مذکور
دران بمجرد اتفاق باشد چنانکه سواد و کتابت در انسان اسود غیر کاتب **سوم** **مطلقه** که بیکی
از عناد و اتفاق مقید نبود پس تعداد شرطیات بدوازده میرسد که سه ازان متصلات اند
لزومیه و اتفاقیه و مطلقه و نه ازان منفصلات اند که حقیقیه بر سه گونه است عنادیه و اتفاقیه
و مطلقه و همچنین مانعة الجمع اتفاقیه و مطلقه و عنادیه است و همچنین مانعة الخلو عنادیه و اتفاقیه
و مطلقه است و چنانکه حملیه بسوی شخصیه و محصوره و مهمله قسمت پذیرفته بود و گذشت همچنان شرطیه
هم منقسمست بسوی همین هر سه قسم این قدر ست که قضیه طبعیه درینجا متصور نمی شود و اوضاع
در شرطیه بمنزله افراد در حملیه است چه اگر حکم بر تقدیر معین و وضع خاص ست شرطیه شخصیه
نام باشد نحو ان جئتنی الیوم اکرمتک و اما ان تظهر الیوم الشمس و اما ان لا تکون الارض

مضیئة واگر حکم بر جمیع تقادیر مقدم ست مسمی ست بکلیه نحو کلما کانت الشمس طالعة کان النهار موجوداً واگر حکم بر بعض تقادیر مقدم ست جزئیه اش خوانند نحو قد یکون اذا کان الشئ حیواناً کان انساناً واگر ذکر تقادیر کلاً وبعضاً متروک ست مهمله گویند نحو ان کان زید انساناً کان حیواناً **واما** اسوار شرطیات پس سور موجبه کلیه در متصله لفظ **متی** و**مهما** و**کلما** ست ودر منفصله لفظ **دائما** **ابدا** و**لابحاله** و**قدیما** وهرچه درین معنی ست وسور سالبه کلیه در متصله ومنفصله لفظ لیس البته ست وسور موجبه جزئیه درین هردو لفظه **قد یکون** ست وسور سالبه جزئیه در هردو لفظ **قد لا یکون** وادخال حرف سلب بر سور ایجاب کلی ولفظ **لو** و**ان** و**اذا** در اتصال ولفظ **اما** و**او** در انفصال از برای اهمال آید ودر **مقدم** وتالی که دو طرف شرطیه ست در حین طرف بودن هردو خود هیچ حکم نباشد وبعد از تحلیل اعتبار حکم دران هردو می توان کرد وهردو طرف شرطیه یا حملیه اند یا هردو حملیه یا هردو متصله یا هردو منفصله یا هردو مختلفه وبرتست استخراج امثلهٔ آنها

فصل هفتم در احکام قضایا از روی تناقض

تناقض عبارتست از اختلاف دو قضیه از روی سلب ست وثبوت آن بروجهی که صدق احدهما مقتضی کذب آخر باشد لذاته نحو زید قائم وزید لیس بقائم **و** ازبرای تحقق این تناقض هشت وحدت شرط ست که بدون آن تحقق تناقض نمی شود **یکی** واحد بودن موضوع **دوم** یکی بودن محمول **سوم** اتحاد مکان **چهارم** توحد زمانی **پنجم** متحد بودن شرط **ششم** یکی بودن اضافت یعنی نسبت **هفتم** واحد بودن جزو کل **هشتم** وحدت قوت وفعل و این هر هشت وحدات را شاعری درین قطعه جمع کرده ست **ع** در تناقض هشت وحدت شرط دان ✤ وحدت موضوع ومحمول ومکان ✤ وحدت شرط اضافت جزو کل ✤ قوت

فعل ست در آخر زمان ❊ و چون هر دو قضیه در وحدات مختلف شوند متناقض نبود نحو زید
قائم و عمرو لیس بقائم و زید قائم و زید لیس بقاعد زیرا که در اول وحدت موضوع نیست و در
ثانی اتحاد محمول و زید موجود فی الدار و زید لیس بموجود فی السوق اینجا اختلاف در مکان
ست و زید نائم فی اللیل و زید لیس بنائم فی النهار که اینجا وحدت زمان نیست و زید
متحرک الاصابع بشرط کونه کاتبا و زید لیس بمتحرک الاصابع بشرط کونه غیر کاتب اینجا وحدت
شرط فوت ست و زید اب لبکر و زید لیس باب لخالد که اینجا وحدت اضافت معدوم ست
و الزنجی اسود بعضه و الزنجی لیس باسود کله و اینجا وحدت جزو کل مفقود ست و الخمر مسکر
فی الدن بالقوه و الخمر لیس بمسکر فی الدن بالفعل و اینجا وحدت قوت و فعل منتفی ست
متقدمین همین وحدات را بالاتفاق ذکر کرده اند و متاخرین وحدات دیگر نیز افزوده اند
همچو وحدت محل و وحدت حال و وحدت تمیز و وحدت آله و وحدت مفعول به لیکن این همه
وحدات داخل اند در وحدت شرط و بعضی باندراج وحدت شرط و کل و جزو در وحدت
موضوع و وحدت مکان و اضافت و قوت و فعل در وحدت محمول اقتصار کرده اند بر سه
وحدت که آن وحدت موضوع و وحدت محمول و وحدت زمان باشد و بعضی اکتفا بر دو
وحدت نموده وحدت موضوع و محمول بنا بر آنکه وحدت زمان مندرج ست در وحدت
محمول و بعض قناعت کرده اند بوحدت نسبت فقط زیرا که این وحدت مستلزم جمیع وحدات ست
و لابد ست در تناقض که میان دو محصوره بود از انکه هر دو قضیه مختلف باشند در کم یعنی کلیت
و جزئیت و چون یکی کلیه بود دیگر جزئیه باشد چه گاهی هر دو کلیه کاذب باشند نحو کل حیوان انسان
و لا شئ من الحیوان بانسان و گاهی هر دو جزئیه صادق باشند نحو بعض الحیوان انسان
و بعض الحیوان لیس بانسان و این در هر آن ماده باشد که موضوع دران اعم بود در تناقض

قضایای موجبه جزئیست از اختلاف در جهت پس نقیض ضروریه مطلقه ممکنه عامه باشد
و نقیض دائمه مطلقه عامه و نقیض مشروطه عامه حینیه ممکنه و نقیض عرفیه عامه حینیه مطلقه
و این در بسائط موجبه ست و نقیض مرکبات مفهوم مردد میان هر دو نقیض بسائط بود
والتفصیل یطلب من مطولات الفن و مشروطست در اخذ نقایض شرطیات اتفاق
در جنس و نوع و مخالفت در کیف پس نقیض متصله لزومیه موجبه کلیه سالبه متصله لزومیه
جزئیه باشد و بالعکس و نقیض منفصله عنادیه موجبه کلیه سالبه منفصله عنادیه جزئیه ست
و بالعکس مثلا چون بگوئی کلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجود نقیض آن لیس کلما
کانت الشمس طالعة فالنهار موجود باشد و چون بگوئی دائما اما ان یکون هذا العدد
زوجا او فردا نقیضش چنین بود لیس دائما اما ان یکون هذا العدد زوجا او فردا۔

فصل ششم در بیان عکس مستوی و عکس نقیض

عکوس چندگونه ست یکی عکس مستوی که آنرا عکس مستقیم نیز گویند و آن ساختن جزو اول
قضیه ست جزو ثانی و ثانی جزو اول با بقای صدق و کیف پس انعکاس سالبه کلیه بنفس خود
باشد نحو لا شیء من الانسان بحجر چه عکس آن لا شیء من الحجر بانسان ست بدلیل خلف و سالبه
جزئیه را انعکاس لزوما نبود زیرا که عموم موضوع در حملیه و مقدم در شرطیه جائزست مثلا
بعض الحیوان لیس بانسان صادق ست و بعض الانسان لیس بحیوان صادق نیست و عکس
موجبه کلیه موجبه جزئیه آید نحو کل انسان حیوان و بعض الحیوان انسان و انعکاس بسوی موجبه
کلیه نشود چه جائزست که محمول یا تالی عام باشد چنانکه در کل انسان حیوان صادق ست
و کل حیوان انسان صادق نیست و نتوان گفت که کل شیخ کان شابا موجبه کلیه صادقه است
و عکس آن بعض الشاب کان شیخا که جزئیه ست صادق نیست زیرا که عکس آن بعض من

کان شابا شیخ ست نه انچه مذکور شد جواب دیگر آنکه حفظ نسبت در عکس ضروری نیست
پس عکس آن بعض الشاب یکون شیخاً باشد و هو صادق لامحاله عکس موجبه جزئیه همان
موجبه جزئیه بود نحو بعض الحیوان انسان که عکس آن بعض الانسان حیوان ست و بر این
عکس اعتراض کرده اند با آنکه بعض الوتد فی الحائط صادق ست و عکس آن که بعض
الحائط فی الوتد باشد صادق نیست جوابش آنکه تسلیم نمیکنیم که عکس آن این نیست بلکه
عکسش بعض ما فی الحائط وتد ست و در صدق این عکس خود هیچ شک و شبه نیست
و باقی مباحث عکوس از عکس موجهات و شرطیات در مطولات مذکور ست دوم عکس
نقیض که نقیض جزو اول را از قضیه ثانی و نقیض جزو ثانی را اول گرداند با بقای صدق
و کیف و این اسلوب متقدمین ست و نزد متاخرین عبارتست از آنکه نقیض جزو ثانی
اصل قضیه را جزو اول عکس و عین جزو اول اصل را جزو ثانی عکس سازند با موافقت عکس
با اصل در صدق و مخالفت در کیف پس عکس موجبه کلیه بعکس قد ما کنفسها باشد نحو
کل انسان حیوان که عکس آن کل لاحیوان لاانسان ست بخلاف موجبه جزئیه که منعکس
باین عکس نمی شود زیرا که بعض الحیوان لاانسان صادق ست و عکس آن بعض لاانسان
لاحیوان صادق نیست و عکس سالبه کلیه سالبه جزئیه باشد چنانکه در عکس لاشئ من الانسان
بفرس بعض اللافرس لیس بلاانسان گوئی و لاشئ من اللافرس بلاانسان نگوئی زیرا که
نقیضش که بعض اللافرس لاانسان کالجدار باشد صادق ست و عکس
سالبه جزئیه همان سالبه جزئیه بود نحو بعض الحیوان لیس بانسان
که عکس آن بعض اللاانسان لیس بلاحیوان کالفرس ست و عکوس موجهات در کتب
مطولات مذکور ست و ههنا قد تم مباحث القضایا و احکامها بقدر الضرورة —

باب سوم در بیان حجت

بدانکه حجت سه گونه است یکی قیاس دوم استقرا سوم تمثیل

فصل اول در تعریف قیاس و تفصیل اقسام آن

قیاس نزد میزانیان استدلال است بحال کلی بر حال جزئی چنانکه گوئی کل انسان حیوان وکل حیوان
جسم فکل انسان جسم پس استدلال کردی بحال حیوان که کلی است بر حال جزئی وی که انسان است
وآن عبارت از قول است که در آن قضایا جمع شوند بر وجهی که اگر تسلیم کنی آن قضایا را لازم
آید ذات آن قول را قول دیگر خواه این لزوم بین بود یا غیر بین وآن درست نمودن دلیل و برهان بر
دعوی خود است و قضیه مراد از سخن تمام باشد که آن دعوی گویند و هست و دو سخن دیگر مددگار آن آوردن
وباز بسر آن بجای دعوی آمدن قیاس باشد و مراد از لزوم ذاتی است نه آنچه بواسطه مقدمه اجنبیه بود واگر مقدمات
قیاس نظری است آنرا دلیل بمعنی اعم نامند واگر بدیهی است دلیل بمعنی خاص یعنی برهان گویند پس اگر در آن نتیجه
یا نقیض آن مذکور باشد مسمی باستثنائی میشود چون ان کان زید انسانا کان حیوانا لکنه انسان که نتیجه اش که دعوی را
قوی سازد فهو حیوان است و چون ان کان زید حمارا کان ناهقا لکنه لیس بناهق که نتیجه اش فهو لیس بحمار است و اگر
نتیجه یا نقیض نتیجه در ان مذکور نیست آنرا اقترانی نامند چون زید انسان و کل انسان فهو حیوان و نتیجه اش
انه حیوان و وجه تسمیه اقترانی نزدیک بودن حدود و موضوع در ان است و استثنائی آنکه مشتمل بر حرف استثنا
یعنی الا و اخوات آن باشد اگرچه وجه تسمیه همین حرف استثناست لیکن در اصل تفاوت میان استثنائی و
اقترانی ذکر نتیجه و نقیض آن و عدم ذکر آن باشد و نتیجه قیاس تابع اخس از هر دو مقدمه باشد و اخس آن
در کیف سالبه است و در کم جزئی است پس نتیجه قیاس مرکب از موجبه و سالبه سالبه باشد و بسیار است که نتیجه
مرکب از دو کلیه کلیه بود و قیاس اقترانی بر دو گونه است حملی و شرطی و موضوع نتیجه را در قیاس
حملی و مقدم را در شرطی اصغر گویند بنابر آنکه اقل افراد است در اغلب و محمول و تالی نتیجه را اکبر خوانند بنابر آنکه

اکثر افراد ست غالباً و قضیه اخیر و قیاس گردانند مقدمه گویند و مقدمه که در ان اصغر ست آنرا صغری نام کنند
و آنکه دران اکبر ست کبری گویند و جزوی را که میان هر دو مقدمه مکرر افتاده ست آنرا حد اوسط شناسند و
اقتران صغری را بکبری قرینه نامند و هیئت حاصله را از وضع اوسط نزد حدین اکبر شکل خوانند و شکل
چهار ست **و وجه ضبط** حصر آنکه حد اوسط یا محمول صغری و موضوع کبری ست چنانکه درین
مثال العالم متغیر و کل متغیر حادث که نتیجه آن العالم حادث باشد پس این شکل اول ست و اگر اوسط در
هر دو محمول است شکل ثانی ست نحو کل انسان حیوان و لا شیء من الحجر بحیوان و نتیجه اش چنین باشد لا شیء
من الانسان بحجر و اگر اوسط در هر دو موضوع ست شکل سوم بود نحو کل انسان حیوان و کل انسان کاتب
و نتیجه اش چنین باشد بعض الحیوان کاتب و اگر موضوع در صغری و محمول در کبری ست شکل رابع باشد نحو کل
انسان حیوان و کل کاتب انسان فبعض الحیوان کاتب و چون این شکل در هر دو مقدمه مخالف شکل اول ست
لهذا از اول بنسبت ثانی و ثالث بس بعید افتاده باین رهگذر آنرا در درجه چهارم نهاده اند و شکل اول را
بدیهی الانتاج گفته زیرا که ترتیب طبیعی ست و طبع سلیم و فطرت مستقیم نزد وی هرچه تمامتر آنرا می دریابد و
می پذیرد و در وی [illegible] از اصغر باوسط و از اوسط باکبر انتقال میکند تا آنکه نقل اصغر باکبر لازم میگردد و هر چه چنین
باشد درجه او نخستین بود و از برای انتاج شکل اول شرائط و ضروب ست چنانچه شرط نتیجه دادن شکل اول بحسب
کیفیت یعنی ایجاب و سلب و بحسب کمیت یعنی کلیت و جزئیت دو امر بود یکی آنکه صغری موجبه بود یا در حکم
موجبه یعنی اگر سالبه ممکنه یا سالبه وجودیه لادائمه بود هم نتیجه دهد و دیگر آنکه کبری کلیه بود زیرا که اگر صغری
سالبه بود حد اصغر داخل اوسط نیفتد و چون حد اصغر داخل باوسط نیفتد هر حکم که باوسط کنند خواه بایجاب
و خواه بسلب لازم نباید که باصغر رسد پس ثبوت اکبر مر اصغر را یا سلب اکبر از اصغر معلوم نشود و همچنین
اگر کبری جزئی بود شاید که آن بعض از اوسط که موضوع بود در کبری غیر آن بعض بود که محمول بود در
صغری و چون چنین بود حد اوسط متحد نبود و نتیجه متفق نشود و چون شکل اول را این دو شرط باید

تا نتیجه دهد لازم آید که او را چهار ضرب بود بر آنکه چون صغری واجب بود که موجبه بود لامحاله
یا موجبه جزئی بود یا موجبه کلی و چون کبری واجب بود که کلی بود یا موجبه کلی بود یا سالبه کلی پس
دو در دو چهار بود چنانکه گوئی کل انسان حیوان و کل حیوان جسم فکل انسان جسم صغری
و کبری موجبه کلیه است و کل انسان حیوان و لا شیٔ من الحیوان بحجر فلا شیٔ من الانسان
بحجر صغری موجبه کلیه است و کبری سالبه کلیه و بعض الحیوان انسان و کل انسان ناطق
فبعض الحیوان ناطق صغری موجبه جزئیه است و کبری موجبه کلیه و بعض الحیوان انسان
و لا شیٔ من الانسان بحجر فبعض الحیوان لیس بحجر صغری موجبه جزئیه و کبری سالبه کلیه است
این چهار ضروب نتیجه دارد و قسمت عقلی مقتضی بود که درین شکل شانزده ضرب بیاید از شرط ایجاب
هشت ساقط شد و بشرط کلیت چهار پس چهار باقی ماند و خاصیت این شکل آن بود که نتیجه
مطلوبات اربع دهد و اما نتیجه دادن شکل دوم بحسب کیفیت و کمیت هم دو شرط بود یکی آنکه هر دو
مقدمه مختلف باشند بایجاب و سلب دوم آنکه کبری کلیه بود زیرا که اگر متفق باشند بایجاب یا
سلب عقم لازم آید و عقم [illegible] قیاس [illegible] یکبار موجبه بود در نتیجه و یکبار سالبه بود
آن و چون عقم لازم [illegible] نتیجه [illegible] شود [illegible] اگر کبری جزئی بود هم عقم لازم آید مثال
کل انسان حیوان و لا شیٔ من الحجر بحیوان فلا شیٔ من الانسان بحجر صغری موجبه کلیه است و کبری
سالبه کلیه و [illegible] لا شیٔ [illegible] بحجر [illegible] و کل ناطق انسان فلا شیٔ من الحجر بناطق صغری
سالبه کلیه است و کبری موجبه کلیه [illegible] بعض الحیوان انسان و لا شیٔ من الحجر بانسان فبعض
الحیوان لیس بحجر صغری موجبه جزئیه و کبری سالبه کلیه است و بعض الحجر لیس بانسان
و کل ناطق [illegible] فبعض الحجر لیس بناطق [illegible] جزئیه و کبری موجبه کلیه است [illegible]
بحسب قسمت عقلی اینجا نیز شانزده ضرب [illegible] لکن بشرط اختلاف [illegible] کلیت [illegible] هشت

ساقط گردید و بشرط کلیت کبری چهار و ازین که یاد کردیم معلوم بود که این شکل نتیجه ندهد در دو
ضرب اول الا سالبه کلیه و در دو ضرب آخر مگر سالبه جزئیه و اما نتیجه دادن شکل سوم بحسب کیفیت
و کمیت هم دو شرط بود یکی آنکه صغری موجبه بود دوم آنکه یکی از مقدمتین کلیه بود برای آنکه اگر
صغری موجبه نبود عقم لازم آید و همچنین اگر هر دو مقدمه جزئی بود تواند بود که آن بعض
از اوسط که با صغر حکم با و کرده باشیم غیر آن بعض بود که با کبر حکم با و کرده باشیم پس ملاقات
اصغر و اکبر محقق نشود و نه عدم ملاقات پس نتیجه محقق نشود و چون مراعات این دو شرط
واجب بود لازم آید که این شکل شش ضرب نتیجه بدهد چنانکه گوئی کل انسان حیوان و کل انسان
ناطق فبعض الحیوان ناطق صغری و کبری هر دو موجبه کلیه است و کل انسان حیوان و لا شئ
من الانسان بحجر فبعض الحیوان لیس بحجر صغری موجبه کلیه است و کبری سالبه کلیه و کل
انسان حیوان و بعض الانسان کاتب فبعض الحیوان کاتب صغری موجبه کلیه و کبری موجبه
جزئیه است و بعض الحیوان انسان و کل حیوان متنفس فبعض الانسان متنفس صغری موجبه
جزئیه است و کبری موجبه کلیه و بعض الحیوان انسان و لا شئ من الحیوان بجماد فبعض
الانسان لیس بجماد صغری موجبه جزئیه است و کبری سالبه کلیه و کل حیوان جسم و بعض
الحیوان لیس بضاحک فبعض الجسم لیس بضاحک صغری موجبه کلیه است کبری سالبه
جزئیه و درینجا نیز اگرچه قسمت عقلی مقتضی بود که شانزده ضرب باشد لیکن شرط اول
ده ضرب را ساقط کرد و شرط دوم هشت ضرب را و ازین که بیان کردیم لامحاله
معلوم شود که این را نتیجه جزئی بود هم در ایجاب و هم در سلب و شرط
در انتاج شکل رابع بحسب کیف و کم یا ایجاب مقدمتین است با کلیت صغری یعنی وقتیکه
مقدمتین موجب باشد صغری کلی بود و کبری اعم است از آنکه کلی بود یا جزئی یا اختلاف

مقدمتین ست باکلیت احد المقدمتین ای وقتیکه مقدمتان مختلف بایجاب و سلب
باشند ضرورست که صغری یا کبری کلی باشد پس باین اشتراط هشت ضرب بعلت
عقیمه بودن از شانزده ضرب محتمله عقلی افتاد و آن موجبه جزئیه صغری با موجبه
کلیه کبری و موجبه جزئیه صغری با موجبه جزئیه کبری و سالبه جزئیه صغری با سالبه
کلیه کبری و سالبه جزئیه صغری با سالبه جزئیه کبری و سالبه کلیه صغری با سالبه
کلیه کبری و سالبه کلیه صغری با سالبه جزئیه کبری و موجبه جزئیه صغری با سالبه
جزئیه کبری و سالبه جزئیه صغری با موجبه جزئیه کبری ست هشت ضرب باقی ماند و
ازان یعنی اول و دوم نتیج ایجاب جزئی ست سوم منتج سلب کلی و باقی پنج ضرب منتج
ضرب سلب جزئی ست و تفصیل ضروب هشتگانه نتیجه بدین نهج باید دانست نحو کل
انسان حساس و کل ناطق انسان فبعض الحساس ناطق صغری و کبری هر دو موجبه کلیه ست
و کل انسان حیوان و بعض الحساس انسان فبعض الحیوان حساس صغری موجبه کلیه و کبری
موجبه جزئیه ست و لاشئ من الحیوان بحجر و کل حساس حیوان فلاشئ من الحجر بحساس صغری
سالبه کلیه کبری موجبه کلیه ست و کل انسان حیوان و لاشئ من الحجر بانسان فبعض الحیوان
لیس بحجر صغری موجبه کلیه ست و کبری سالبه کلیه و بعض الحیوان انسان و لاشئ من الحجر بحیوان فبعض
الحیوان لیس بحجر صغری موجبه جزئیه و کبری سالبه کلیه ست و بعض الحیوان لیس بانسان و کل کاتب
حیوان فبعض الانسان لیس بکاتب صغری سالبه جزئیه و کبری موجبه کلیه و کل انسان جسم
و بعض الحیوان لیس بانسان فبعض الجسم لیس بحیوان صغری موجبه کلیه و کبری سالبه جزئیه ست
و لاشئ من الانسان بحجر و بعض الحیوان انسان فبعض الحجر لیس بحیوان صغری سالبه کلیه
و کبری موجبه جزئیه ست و اقترانیات شرطیه پنج قسم بود برای آنکه یا مرکب بود از دو متصله

چنانکه کلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجود وکلما کان النهار موجود فالعالم مضئ یا از دو
منفصله چنانکه العدد اما ان یکون زوجا او فردا والزوج اما ان یکون زوج الزوج او زوج
الفرد یا از متصله وحملیه درین گاهی جزو اول حملیه باشد مثلا هذا الشیئ ... کان
هذا الشیئ انسان کان حیوانا وگاهی بالعکس نحو کلما کان هذا الشیئ انسانا کان حیوان وکل
حیوان جسم یا از منفصله وحملیه ودرین نیز گاهی جزو اول منفصله باشد وجزو ثانی حملیه نحو
واما اما ان یکون العدد زوجا او یکون فردا وکل واحد منهما داخل تحت الکم وگاهی بعکس اول
چنانکه هذا عدد واما اما ان یکون العدد زوجا او فردا یا از متصله منفصله چنانکه کلما کان
هذا ثلثة فهو عدد ودائما اما ان یکون العدد زوجا او فردا اینجا جزو اول متصله است وثانی
منفصله وگاهی بالعکس باشد چنانچه دائما اما ان یکون العدد زوجا او فردا وکلما کان
الشیئ زوجا او فردا فهو کم درین اقسام خمسه اشکال اربع منعقد میشوند چه ضرورست درین اقسام
اشتراک دو مقدمه در یک جزو وآن حد اوسط ... بس اگر ... حد اوسط محکوم به یعنی تالی در
صغری ومحکوم علیه یعنی مقدم در کبری باشد آن شکل اول است مثال شکل اول در متصله کلما
کان زید انسانا کان حیوانا وکلما کان حیوانا کان جسما نتیجه دهد کلما کان زید انسانا کان
جسما یا محکوم به در هر دو باشد آن شکل دوم است چنانچه کلما کان زید انسانا کان حیوانا ولیس
البتة اذا کان حجرا کان حیوانا نتیجه دهد لیس البتة ان کان زید انسانا کان حجرا یا محکوم علیه
در هر دو آن شکل ثالث است چنانکه کلما کان زید انسانا کان حیوانا وقد یکون اذا کان زید انسانا
کان کاتبا نتیجه دهد قد یکون اذا کان زید حیوانا کان کاتبا یا محکوم علیه در صغری ومحکوم به
در کبری باشد آن شکل رابع است مثال کلما کان زید انسانا کان حیوانا وکلما کان زید جسما
کان انسانا نتیجه دهد کلما کان زید حیوانا کان جسما واما اقترانی شرطی که مرکب بود از منفصلات

مثالش از شکل اول اما کل آ ب او کل ج د و اما کل د ه او کل د ز نتیجه دهد اما کل آ ب
او کل ج د او کل د ز غرض انعقاد اشکال و ضروب نتیجه و شرائط معتبره درین قسم همچو
اقترانیات حملیه است سواء بسواء و اما قیاس استثنائی شرطی مرکب بود از دو مقدمه یکی
شرطیه خواه متصله باشد خواه منفصله و دیگر وضعیه یعنی یکی از دو جزو شرطیه دال باشد بر وضع
و آن اثبات است پس در وضعیه اثبات یکی از دو طرف شرطیه میشد چون قول کلما کان
زید انسانا کان حیوانا لکنه انسان و اما ان یکون هذا الشئ شجرا او حجرا لکنه شجر یا رفعیه یعنی یکی
از دو جزو شرطیه دال باشد بر رفع پس در رفعیه رفع یک دو طرف شرطیه بود چون کلما کان
زید حمارا کان ناهقا لکنه لیس بناهق و اما ان یکون هذا الشئ شجرا او حجرا لکنه لیس بشجر
بالجمله آن بر دو قسم است یکی اتصالی دوم انفصالی اتصالی آنست که مرکب باشد از متصله
لزومیه با وضع مقدم و آنرا نتیجه وضع تالی باشد چنانکه گوئی کلما کان هذا الجسم انسانا کان حیوانا
لکنه انسان فهو حیوان یا مرکب از متصله لزومیه با رفع تالی و آنرا نتیجه رفع مقدم است چنانکه گوئی
کلما کان هذا الجسم انسانا کان حیوانا لکنه لیس بحیوان فلیس بانسان و اما انفصالی آنست
که مرکب باشد از منفصله حقیقیه با وضع احد الجزئین این را نتیجه رفع جزو دیگر باشد و با رفع احد الجزئین
آنرا نتیجه وضع جزو دیگر باشد پس او را چهار نتیجه باشد چنانکه گوئی هذا العدد اما زوج او فرد لکنه
زوج فلیس بفرد لکنه فرد فلیس بزوج لکنه لیس بزوج فهو فرد لکنه لیس بفرد فهو زوج یا مرکب
باشد از منفصله مانعة الجمع با وضع احد الجزئین او را نتیجه رفع جزو دیگر باشد پس او را دو نتیجه باشد
چنانکه گوئی هذا الجسم اما شجر او حجر لکنه شجر فلیس بحجر لکنه حجر فلیس بشجر یا مرکب باشد از منفصله
مانعة الخلو با رفع احد الجزئین او را نتیجه وضع جزو دیگر باشد پس نتیجه او را دو هست چنانکه
هذا الجسم اما لا حجر او لا شجر لکنه حجر فهو لا شجر لکنه شجر فهو لا حجر بدانکه در قیاس شرطی استثنائی

ضرورست از کلیت شرطیت ای کلیت وضع یا رفع اگر بر دو امر محقق شوند محتمل ست اینکه لزوم
باعتبار بعض اوضاع باشد و استثنا بر دیگر پس از اثبات یکی دو جزو شرطیه یا نفی آن ثبوت
دیگر یا نفی آن لازم نیاید یا رب مگر وقتیکه باشد وقت اتصال یا انفصال و وضع آن سر دو
بعینه وقت استثنا و وضع آن پس این نتیج قیاس ست بالبداهه چون ان قدم زید فی
وقت الظهر مع عمرو اکرمته لکنه قدم مع عمرو فی ذالک الوقت فاکرمته و مراد بکلیت استثنا
تحقق استثنا در جمیع ازمنه فقط نیست بل با جمیع اوضاع که منافی مقدم نباشد پس وقتیکه
گفتیم قد یکون اذا کان آب فجد و کان آب واقعا دائما لازم نیاید بجز د واقع و دائم بودن
آب تحقق ج د فی الجمله اعم ست ازینکه باشد بر اوضاع غیر منافیه برای آن اوضاع مقدم
یا بر اوضاع منافیه برای آن البته لازم آید اگر باشد آب واقع با جمیع اوضاع
که منافی آب نیست چنانکه واقع ست دائم واز وقوع آن دائم لازم نیاید وقوع آن در
جمیع اوضاع غیر منافیه جهت جائز بودن اینکه باشد وضعی غیر منافی و نباشد برای آن تحقق اصلا

فصل دوم در تشریح استقرا

استقرا استدلال ست بر کلی به تتبع اکثر جزئیات نحو کل حیوان یحرک فکه الاسفل عند المضغ
زیرا که چون انسان و فرس و بغال و حمیر و بعیر و طیور و سباع را تتبع کردیم همگنان همچنین یافتیم
ناچار بعد از تتبع این جزئیات مستقرات حکم کردیم بآنکه هر حیوان محرک فک اسفل خود ست نزد
خائیدن لکن استقرا مفید یقین نباشد و آنچه بدان حاصل میگردد همین ظن غالب ست چه جائز ست
که همه افراد این کلی بآن حالت نبود چنانچه نهنگ باین صفت نیست بلکه وی فک اعلی خود را جنبانیده

فصل سوم در بحث تمثیل

وآن اثبات حکم ست در یک جزئی بنا بر وجود آن در جزئی دیگر بسبب معنی جامع که مشترک باشد

میان هر دو و اول را مقیس و فرع خوانند و دوم را مقیس علیه و اصل مانند نحو العالم مؤلف
کالبیت فهو حادث و گوئی نبید حرام ست بنا بر آنکه خمر حرام ست زیرا که هر دو چیزی مسکر اند و
علما را در اثبات این معنی که امر مشترک علت ست از برای حکم مذکور طرق عدیده هست و عمده آنها
دو طریق باشد یکی دوران نزد متاخرین و قدما آن را طرد و عکس می نامیدند و آن دوران حکم
با معنی مشترک در وجود و در عدم که چون یافته شود معنی یافته شود حکم و چون منتفی گردد معنی منتفی
گردد حکم پس دوران دلیل ست بر بودن مدار یعنی معنی علت از برای دائر یعنی حکم دوم سبر
تقسیم ست و آن شمردن اوصاف اصل ست پس ثابت کردن این معنی که ما ورای معنی
مشترک که صالح اقتضای حکم نیست بنا بر وجود این اوصاف در جای دیگر با تخلف حکم مثلا
در مثال مذکور میگویند که علت حدوث بیت یا امکان ست یا وجود یا جوهریت یا جسمیت
یا تالیف و جز تالیف هیچ شی از مذکورات صالح علت حدوث بودن نیست ورنه هر ممکن
و هر موجود و هر جوهر و هر جسم حادث بودی حالانکه واجب و جواهر مجرده و اجسام اثیریه
این چنین نیست و این نیز مفید ظن باشد از جهت اینکه خصوصیت اصل شرط علیت یا خصوصیت
فرع مانع بود بخلاف قیاس که مفید یقین باشد پس عمده در باب تحصیل تصدیقات قیاس ست

باب چهارم در لواحق قیاس

فصل اول در قیاس مرکب

قیاس مرکب عبارتست از مقدمات چند که از بعضے ازان مقدمات نتیجه حاصل آید که ازان
نتیجه و مقدمه دیگر نتیجه حاصل آید هم بدین ترتیب تا آنگاه که مطلوب حاصل آید و آن دو قسم بود مفصول
و موصول موصول آن بود که نتیجه دو نوبت یاد کنند یکی نوبت ازان روے که نتیجه بود یک نوبت
ازان روے که مقدمه بود نسبت بانکه بعد ازو یاد کنی شناسش چنانکه گوئی کل ج ب و کل ب ا

نتیجه کل ج آ بعد ازان گوئی کل ج ا و کل ا د نتیجه کل ج د بعد ازان دیگر گوئی
کل ج د و کل د ه نتیجه کل ج ه و مطلوب این بود اما مفصول آن بود که در وی نتیجها
یاد کنند چنانکه گوئی کل ج ب و کل ب ا و کل ا د و کل د ه نتیجه کل ج ه و مطلوب این است

فصل دوم در قیاس خلف بالضم

قیاس خلف اثبات گردانیدن مطلوب بود بباطل کردن نقیض مطلوب و این آن وجه
بود که نقیض مطلوب را تالیف کنند با مقدمه که فی نفس الامر صادق و مسلم بود تا نتیجه بدهد که آن
نتیجه محال بود پس معلوم شود که نقیض مطلوب باطل بود چون نقیض مطلوب باطل بود مطلوب حق بود
و این قیاس مرکب بود از دو قیاس یکی اقترانی که مرکب بود از متصله صغری و حملیه کبری که شرکت
حملی با متصله در تالی بود و دوم قیاس استثنائی که مقدم شرطی که آن قیاس متصله بود که نتیجه
قیاس اول بود و مقدم استثنای او استثنای نقیض تالی چنانکه در وقتیکه مطلوب اثبات نیست
بعضی ج ب بود گوئی که اگر نیست بعضی ج ب صادق نبود لازم آید که صادق بود
هر چه ج بود ب بود بعد ازان گوئیم و هر چه ب بود ا بود و این مقدمه مسلم بود نتیجه آن
دهد که اگر صادق نبود نیست بعضی ج ب صادق بود که هر چه ج بود ا بود بعد ازان آن
متصله که نتیجه قیاس بود مقدم استثنا سازیم و گوئیم اگر صادق نبود نیست بعض ج ب صادق بود هر
ج ا بود لیکن نیست بعض ج ا و این مقدمه نیز هم مسلم بود نتیجه آید که نیست بعض ج ب و مطلوب این بود

باب پنجم در مواد قیاس

بدانکه صحیح قیاس را چاره نیست از صورت و ماده صورت هیأة حاصله است از ترتیب مقدمات و
وضع بعض آن نزد بعض و قد عرفت الاشکال الاربعة و علمت شرائطها فی الانتاج و اما ماده
قدما تا آنکه شیخ رئیس در تفصیل و توضیح مواد قید بحث اهتمام داشته اند و از بحث در بسط

فتیح آن اعتنای نادر شده زیراکه معظم غرض تتمیم الفائده و اشمل العائده ست از برای طلبه صناعت حکمت لیکن متقدمین در بیان تصدیقات قیاسیه اطالت کلام بسیار کرده و غایت بسط دران نموده اند لاسیما در اقیسه شرطیات متصله و منفصله بانکه منفعت وجدوای این قیاسات خیلی کم ست و امر ماده را که عبارت از صناعات خمس ست ترک ساختند و در بیان آن بر حدود همین صنائع پنجگانه اقتصار فرمودند قیاس باعتبار ماده پنجگونه ست یکی برهانی دوم جدلی سوم خطابی چهارم شعری پنجم سفسطی ماده قیاس یعنی آن مقدمات که قیاس ازان مرکب بود یا یقینی بود یا غیر یقینی مراد از یقین اعتقادی بود جازم ثابت و از اعتقادات هرچه غیر آن بود آنرا غیر یقینی خوانند و قسم اول قیاس که برهان ست قول مولف ست از مقدمات یقینی خود بدیهی بود یا نظری که منتهی میشود بسوی بدیهی و نتیجه آن یقینی بود و آنکه بعض زعم کرده اند که تالیف برهان فقط از بدیهیات میشود چیزی نیست چه معتبر در برهان قطعی بودن مقدمات ست نه بدیهی بودن آنها فقط بخلاف دیگر اقسام قیاس که مرکب بود از مقدمات غیر یقینی

فصل اول در مقدمات یقینی که آنرا بدیهیات خوانند شش گونه ست یکی **اولیات** و آن قضایا ست که عقل بمجرد التفات و تصور طرفین بدان جزم میکند و محتاج بسوی کدام واسطه نمی گردد مثل الکل اعظم من الجزء - دوم **فطریات** که مفتقر واسطه باشد و آن واسطه هرگز از ذهن غائب نگردد وقت تصور طرفین ولهذا میگویند همی قضایا قیاساتها معها نحو الاربعة زوج چه هرکه مفهوم اربعه را که مرکب از چهار وحدات ست تصور کند و مفهوم زوج را تصور نماید باین طور که عددی منقسم بمتساویین ست بداهة حکم خواهد کرد بانکه چهار زوج ست و نحو الواحد نصف الاثنین که عقل بعد از ملاحظه مفهوم اثنین و واحد حکم میکند بانکه یکی نیمه دو ست سوم **حدسیات** و آن ظهور مبادی ست دفعة واحدة بدون آنکه آنجا حرکت فکریه بود چنانکه عقل هرگاه اختلاف

حال قمر در تشکلات نوریه باعتبار اوضاع قرب و بعد او از آفتاب که مستفاد ازوست
یکبارگی ملاحظه کند بدون حرکت فکر حکم کند بآنکه نور قمر مستفاد ست از نور شمس و همین ست
مطلوب **وفرق** درمیان حدس و فکر اینست که در **فکر** لابدست از دو حرکت یکے برای تفتیش
از مطالب بمبادی دوم از مبادی بمطالب و اطلاق فکر بر مجموع این دو حرکت بود بخلاف حدس
که دران حرکت نبود آری دو حرکت بسیار ست زیرا که ذهن بعد از حصول مطلوب بوجه ما حرکت میکند
در معانی مخزونه و مبادی مکنونه بطلب چیزیکه مناسب مطلوب ست تا آنکه معلومات مناسبه مطلوب دریابد
و اینجا حرکت اولے تمام شد بسپس رجوع قهقری کرده حرکت ثانی میکند بترتیب معلومات مخزونه که آنرا
دریافته بود و این ترتیب بتدریج بود و هر یکے را در جای مناسب و نهد تا آنکه بمطلوب رسد یعنی
انتهای حرکت بر وصول ست بمطلوب و تمام حرکات را دران دخلی نیست و اینجا حرکت دوم
تمام شد و مجموع این هر دو حرکت مسمی ست بفکر مثلا چون انسان را بوجهی از وجوه تصور کنی
همچو کاتب و ضاحک باز طالب ماهیت او شوی ذهن خود را بسوی معانی مخزونه همچو جوهر و جسم
و جسم نامی و حیوان و ناطق حرکت داده باشی حیوان و ناطق را مناسب مطلوب یابی اینجا یک
حرکت نخستین تمام شود و مبدء مطلوب او معلوم ست بیک وجه و منتهای آن حیوان و ناطق
ست که از معانی مخزونه و مبادی مکنونه باشد بسپس حیوان و ناطق را ترتیب دهی باین طریق که
حیوان را که جنس ست و ناطق که فصل ست مقدم سازی و حیوان ناطق که مجموع مبادی محصله است
بگوئی و اینجا حرکت ثانیه منقطع شود و مطلوب بدست بهم داد و این فکر تصوری ست و باندک تغییر فکر
تصدیقی میشود زیرا که اگر حیوانیت انسان را بوجهی از وجوه همچو ضاحک و کاتب اذعان نمائی و
خواستگار دلیلش شوی و ذهن را بمعانی مخزونه که موجود و جوهر و جسم و جسم نامی و حساس و متحرک
بالاراده ست حرکت دهی جسم نامی متحرک بالاراده را مناسب مطلوب یابی پس اینجا حرکت نخستین

پایان یافت و مبدء الانسان حیوان است و منتهی جسم نامی حساس متحرک بالاراده بازاین ترتیب دیگر
وگوی الانسان جسم نامی حساس متحرک بالاراده وکل جسم نامی متحرک بها فهو حیوان اینجا حرکت دوم
که از مبدء بسوی مطلوب بود تمام شد و الانسان حیوان که مطلوبست بدست آمد بخلاف حدس که انتقال
ذهن درآن از مطلوب بسوی مبادی دفعة و یکبارگی بود همچنین از مبادی بسوی مطلوب بسیارست که این
حدس در پس شوق و تعب بود وگاهی بدون این هردو باشد و مردم در حدس مختلف اند بعض قوی
الحدس وکثیر الحدس اند و ایشان زان را اکثر مطالب بحدس حاصل گردد همچو کسی که موید ست بقوت
قدسیه و او را حصول مجهولات بلا نظر و فکر بدست آید از انبیا و اولیا و حکما و عقلاء و بعض قلیل
الحدس و ضعیف الحدس اند همچو کسی که حظی از دانش دارد مگر صفائی خاطرش بدرجه قصوی
نرسیده و بعض را خود حدس نبود همچو کسی که در بلادت بدرجه نهایت رسیده و من هذا العلم
ان البداهة والنظریة مختلفان بالاشخاص والاوقات فرب حدسی نظری عند فاقد القوة
القدسیة ویکون لصاحبها بدیهیًا چهارم **مشاهدات** ست و آن قضایاست که
دران حکم بواسطه مشاهده و احساس کنند خواه این حکم جزئی بود مثل هذه النار حارة یا کلی
نحو کل نار حارة و این دو گونه باشد یکی آنکه بیکی از حواس ظاهره دیده شود و آن پنج ست

قوت لمس و قوت ذوق و قوت شم و قوت سمع و قوت بصر

اما قوت لمس و آن قوت بود که در همه پوست بدن پراگنده بود و ادراک هر چه مماس
و مضاد او در کیفیت بود کند و چندی بر انند که قوت لمس چهار بود قوتیکه حکم کند در میان
گرم و سرد و قوتیکه حکم کند میان تر و خشک و قوتیکه حکم کند میان صلب و لین و قوتیکه حکم
کند میان نرم و درشت **اما قوت ذوق** قوتی بود در عصب که بر روی زبان کشیده باشد
و ادراک طعام ها کند که آمیخته بود با رطوبت لعابیکه مستحیل با آن طعام شود و حاسل و شود

و اما **قوت شم** قوتی بود که در دو زیادت مقدم دماغ بود که آن دو زیادت بدو سر
پستان ماند و ادراک بویها آن قوت کند بواسطهٔ هوای که منفصل شود از آن جسم که
او را رایحه بود و ادراک کردن این قوت مر بویها را احتیاج بمماست آن جسم که او را رایحه
باشد نباشد همچنانکه در آن دو قوت دیگر **اما قوت سمع** قوتی بود که در عصبی بود که
گسترده بود بر سطح باطن اندرون گوش و ادراک آواز بواسطهٔ هوا کند **و بباید دانست**
که صوت را وجودی ثابت نیست چنانکه وجود بیاض مثلا بل صوت اثری حادث ست که دم بدم
متجدد میشود و بسبب آن یا سودن سخت ست که آنرا قرع گویند یا برکندن سخت که آنرا قلع خوانند
چه بسبب آن تموج در هوا پیدا شود تا آنگاه که بهوا اندرون گوش رسد پس آن هوا اندرون
گوش نیز در تموج آید و در تموج او حرکت در آن پوست که بر روی آن عصب که در
محل یابندهٔ صوت کشیده بود ظاهر گردد پس دریابنده آنرا دریابد **و اما قوت بصر**
آن قوتی بود در عصبی مجوف که مدرک صورتها بود که در رطوبت جلیدی که نقطهٔ اول و یا معروف
نام یکی از رطوبات چشم ست منطبع شود بواسطهٔ جسم شفاف مثل آب و هوا و آبگینه و بلور و امثال آن
و این صورت که در رطوبت جلیدی حاصل میشود در ادراک چیز واجب بود که مساوی آن چیز بود
در مقدار تا آن چیز دیده بود و گرنه آن چیز نه دیده بود دوم آنکه ادراکش بمدرک که از حواس باطنه
بود و آن نیز پنج ست **حس مشترک و خیال و وهم و حافظه و متصرفه حس مشترک**
قوتی ست در مقدم بطن اول از بطون ثلاثه دماغ و آن قبول کند جمیع صورها که مرتسم ست در حواس خمسه
ظاهره پس این حواس خمسهٔ ظاهره بمنزلهٔ جواسیس ست این حس مشترک را یا بمثابهٔ انهار خمسه که
آب بحوض میرساند لهذا این را حس مشترک گویند **و خیال** قوتی ست در موخر بطن اول از دماغ
که نگاه دارد صور محسوسه را بعد غیبوبت و آن خزینهٔ حس مشترک ست **و وهم** قوتی ست در آخر

بطن اوسط و کار او آنست که چیزهاے دیده و نادیده راست یا دروغ نقش مینماید خواه آن
چیزها در عالم صورت باشد خواه نباشد مثلاً هزار آفتاب بر آسمان توهم کند و حال آنکه یکی ست
بیش نیست و این قوت در حیوانات غیر انسان بجای قوت عقل ست بره مادر خود بواسطهٔ
وهم شناسد در رمه با وجود آنکه مادرش در صد گوسپند ست و دیگر نسبت دشمنی گرگ و
دوستی سگ را بدین قوت دریابد و این قوت تابع عقل نگردد بخلاف قوتهای دیگر
چنانکه شخصی در خانهٔ تاریک تنها با مرده مجاور باشد هر چند عقل حکم کند که مرده جمادست از و ترس
نباید مگر واهمه وسوسه می اندازد و خائف میکند و حافظه قوتی ست در اول بطن موخر
دماغ نگاه میدارد هر چه از حواس ظاهره و باطنه بدو رسد و متصرفه قوتی ست در اول
بطن اوسط و کار این ترکیب بعضی صور مع بعضی معانی ست و این قوت را باعتبار
استخدام نفس ناطقه در ترکیب مدرکات خود متفکره گویند و باعتبار استخدام وهم در ترکیب مدرکات
خود متخیله نامند بدانکه مراد از صور که درینجا مذکور شد آن چیزیست که ادراک آن بیکے از
حواس ظاهری ممکن باشد چنانکه درشتی و نرمی و شیرینی و لون وغیره و مراد از معانی
چیزیست که ادراک آن بیکے از حواس ظاهری ممکن نباشد چنانچه دوستی و دشمنی و
این را وجدانیات خوانند و مدرکات عقل صرف که کلیات بود درین قسم منحصر نیست
چنانکه حکم کنیم بآنکه ما را گرسنگی و تشنگی ست و آگاهی ما با فعال و ذوات خود و صفائی
خواطر صوفیهٔ صافیه و اشراق حکماء اشراقیه از همین باب ست پنجم تجربیات ست
و آن قضایاست که حکم میکند بدان عقل بواسطهٔ تکرار مشاهده و عدم تخلف حکمی کلی چنانکه
حکم باین معنی که شرب سقمونیا مسهل صفراست و تجربه گاهی کلی بود چون وقوع مکرر شود
و با آن احتمال لا وقوع نبود و گاهی اکثری بود در یک طرف وقوع به تجویز لا وقوع راجح

باشد و گاهی حکمی معین نزد یک شخصی کلی بود و نزد دیگرے اکثری و نزد سوم هرگز مجرب
نبود **ششم** متواترات ست و آن قضایاست که حکم کنند بدان بواسطه اخبار
جماعه که عقل تواطو و اتفاق ایشان را بر کذب محیل می داند و در اقل عدد این جماعه اختلاف
ست نزد بعضی چهار و نزد بعضی پنج و نزد بعضی ده و نزد بعضی چهل و نزد بعضی هفتاد اند
و اشتباهی نیست که این عدد مختلف میشود باختلاف حال مخبران و اختلاف ماجریات و
واقعات پس عدد معین نشود بلکه ضابطه اینست که تا حدی برسد که افاده یقین کند و هر
قیاسی که مولف ازین قیاس ها شش گانه بود خواه هر دو مقدمه او از یک نوع بود خواه
از دو نوع آنرا برهان خوانند و عمده درین مبادی اولیات ست پستر مشاهدات
لیکن بر کالمعاینه و اما حدسیات و مجربات پس حجت نیست مگر بر صاحب آنها و
متواترات را انکار نتوان کرد و **قومی** زعم کرده که مقدمات نقلیه غیر مستعمل در قیاس
برهانی بنا بر آنکه غلط و خطا بوجوه شتی متطرق می شود در نقل پس چه قسم مبادی قیاس
برهانی که مفید قطع ست میتواند شد حالانکه این ظن اثم ست چه بسا ست که نقل افاده
قطع میکند چون شرائط دران مرعی گردد و عقل بدان منضم شود آری اگر چنین گویند که
نقل صرف بلا اعتبار انضمام عقل همراه آن معتبر نیست و مفید نمی شود وجهی دارد و برهان یا
لمی بود یا انی **برهان لمی** آن بود که اوسط دران علت بود از برای ثبوت اکبر مر اصغر را
در واقع چنانکه واسطه است در حکم و این را لمی ازان نامند که مفید لمیت و علیت ست
انی آنست که علت بودن اوسط در آن از برای حکم فقط در ذهن باشد و در واقع علت
نبود بلکه گاه باشد که معلول حکم بود و حکم علت وسط باشد و نامش انی شد بجهت آنکه انیت
یعنی ثبوت و تحقق حکم دران در ذهن ست در خارج نیست مثال لمی چنانکه گوئی زید محموم

لانه متعفن الاخلاط و کل متعفن الاخلاط محموم فزید محموم پس چنانکه اوسط درین قیاس علت
از برای ثبوت تب برای زید در ذهن همچنان علت وجود حمی ست در واقع و مثال انی
زید متعفن الاخلاط لانه محموم و کل محموم متعفن الاخلاط فزید متعفن الاخلاط پس وجود حمی
علت ثبوت متعفن الاخلاط بودن در آمد و در نفس الامر علت نیست بلکه نزدیک ست که امر
در واقع و در خارج برعکس آن بود یعنی وسط معلول حکم باشد و این را دلیل نامند و گاه باشد
که اوسط و حکم هر دو معلول ثالث بود چنانکه درین قول هذه الحمی تشتد غبا و کل ما هو یشتد غبا
فهی محرقة چه درینجا شدت تب در میانه معلول حرق نیست بلکه هر دو معلول صفرای متعفن
که خارج رگها باشد و گاهی یکی مضاف دیگری بود همچو زید ابن و کل ابن فله اب فزید له اب

فصل دوم در مقدمات غیر یقینی

و آن هم شش قسم بود **مشهورات** و **مسلمات** و **مقبولات** و **مظنونات**
و **مخیلات** و **وهمیات** **اول** مشهورات قضیها بود که عقل حکم کند بدان از
جهت آنکه همه مردم بدان معترف باشند خواه صادق باشند یا کاذب و سبب آن
اعتراف یا جهت مصلحت عام بود چنانکه گوییم العدل حسن والظلم قبیح و قتل السارق
واجب لانه قتل موذ و قتل الموذی واجب فقتل السارق واجب و این مثال مقدمه مشهوره
کاذبه است چنانکه امثله اولی مثال مقدمه مشهوره صادقه بود یا تطابق آن بآرای قوم
بنا بر رقت قلبیه بود و آن نیز گاهی صادق باشد مثل العفو حسن و گاهی کاذب همچو قول
هنود فذبح الحیوان مذموم یا بنا بر انفعالات امزاجیه بود چه امزجه و عادات را دخل عظیم
ست در اعتقادات اصحاب امزجه شدیده انتقام را از اهل شرارت نیکو بینند و
پاداش کردار بدان را حسن دانند و اصحاب امزجه لینه عفو تقاصیر و اقالهٔ عثرات

ذوی الهیئت را بهتر و خوب‌تر شناسند و ازینجاست که مردمان در عادات و رسوم
مختلف‌اند و برای هر قوم مشهورات مخصوصه است و همچنین هر صناعت و حرفت را مشهورات
است که یکی بدیگری نمی‌ماند مثلاً از مشهورات نحاة این است که فاعل مرفوع بود و مفعول
منصوب و مضاف الیه مجرور و از مشهورات اصولیان است که امر از برای وجوب است
و بنای خاص بر عام میشود و مطلق محمول میگردد بر مقید الی غیر ذلک و مشهورات را اشتباه بهم
با ولیات و تجرید ذهن و تدقیق نظر فارق است میان این هر دو چنانچه اگر انسان نفس
خود را مجرد کند از همه هیئات علمی و عملی و فرض کند که او را آن ساعت آفریده‌اند و هیچکس را
ندیده است و هیچ عمل نیاموخته و برو عرض کنند این قضایای مشهوره در حکم کردن بدان
قضایا نفس متوقف و مشتبه بود و حکم نتواند کرد بخلاف اولیات که نفس دران توقف
نبود بلکه بمجرد تصور طرفین حکم کند و ازین مشهورات بعضی چنان بود که چون تلقین بنفس
رسد اثر کند در نفس بعد ازان خود نفس دران تأمل کند و التفات بآن کند و آن اثر
باطل شود و دوم مسلمات قضیها بود که میان دو متخاصم و مجیب و سائل و راد و مردود و
متعقِّب و متعقَّب و معترض و معترض علیه مسلم بود یا خود مسلم بود در میان اهل صناعت و
هر یکی از خصمان بنای کلام و مناظره بران اساس نهند در دفع خصم دیگر خواه این قضایای ماخوذه
صادق باشند یا کاذب چنانکه فقها مسلم دارند که اجماع طائفه بسیار حجت بود در علم فقه و مهندسان
مسلم دارند که دو خط بر سطحی محیط نبود و قیاسی که مؤلف بود ازین دو نوع قضیه خواه هر دو
مقدمه قیاس از یک نوع بود خواه از دو نوع آنرا **جدل** خوانند و بواسطه صناعت
جدل قوت حاصل آید بر اثبات هر مطلوب که خواهد و تواند بود که تألیف آن تألیف
استقرائی بود لامحاله تألیف استقرائی پیش حس اوسط بود چنانکه تألیف قیاس

پیش عقل وفائده جدل الزام خصم بود ودفع او از قواعد مشهوره وقانع گردانیدن طائفه از اهل تحصیل که قاصر باشند از ادراک برهان در اثبات مطلوب و بباید دانست که قیاس جدلی خاص نه بود بعلمی دون علمی چه جدل نظر کند در همه قضیها خواه عملی بود وخواه نظری وهر کس که در صناعت جدل شروع کند باید که او را مهارتی تمام بود در قیاس عکس وقیاس دور اما قیاس عکس عبارت بود از باطل کردن یکی از مقدمتان قیاس بقیاس مرکب از نقیض نتیجه یا ضد نتیجه و مقدمه دیگر مثالش چنانکه گوئیم هر چه ج بود ب بود و هر چه ب بود ا بود نتیجه هر چه ج بود ا بود چون خواهیم که مقدمه اول را باطل کنیم نقیض نتیجه که نیست بعضی ج ا بود برگیریم و او را صغری سازیم و مقدمه دیگر که هر چه ب بود ا بود کبری سازیم نتیجه از شکل دوم این دهد که نیست بعضی ج ب و این نقیض مقدمه اول بود پس مقدمه اول باطل بود و همبرین قیاس مقدمه ثانی باطل کنیم واما قیاس دور عبارت بود از ثابت گردانیدن یکی از مقدمتین قیاس بقیاسی که مؤلف بود از نتیجه قیاس وعکس کلی مقدمه دیگر مثالش چنانکه گوئیم هر چه انسان ست ناطق بود و هر چه ناطق بود ضاحک بود نتیجه دهد هر چه انسان بود ضاحک بود اگر گوئی چرا گفتی که هر چه انسان بود ناطق بود گوئیم برائے آنکه هر چه انسان بود ضاحک بود و هر چه ضاحک بود ناطق بود و این عکس کلی مقدمه ثانی بود نتیجه آن بود که هر چه انسان بود ناطق بود سوم مقبولات قضایائی بود که مسلم دارند از کسی که ناطق در حق آنها نیک سیر بود و بیشتر مردم در شان آنها معتقد باشند و سبب این اعتماد یا امر فلکی افاده بود که کس را اطلاع بران نبود و مخصوص شدن تخصیص ظاهر که اقتضا آن حال کند و امثال این قسم بسیار بود یا صفتی ظاهر که او بدان همت

مخصوص بود مثل علم و زهد و ورع و سخاوت **چهارم** مظنونات قضایایی بود
که عقل حکم کند بدان بواسطهٔ ظنی که حاصل آید بدان قضایا و ظن حکم بود بیکی از طرفین
نقیض با آنکه طرف دیگر جائز بود چنانکه گویند فلان بشب میگردد پس دزد بود حکم دزدی
که بدو می کنند بنا بر ظن بود بدانکه هر کس که بشب میگردد دزد بود و حدسیات و تجربیات
و متواترات که بحد جزم نرسیده است دران اندراج می پذیرد و بنا بر عدم شعور علت و عدم
بلوغ عدد مخبرین بمبلغ تواتر و قیاسی که مؤلف بود ازین دو قسم خواه هر دو مقدمه او از یک
نوع بود و خواه از دو نوع آن را خطابت خوانند و نتیجه او امر مظنون بود و لامحاله این نوع قیاس را
در قانع گردانیدن مردم در تصدیق فائده بیشتر بود از دیگر انواع و فائده آن ضبط مصالح
اخروی بود تعلق بمدینه دارد و اصول کلی که تعلق بمعاد دارد و خاص نبود بعلمی دون علمی
مثل جدل چنانکه در همه علوم استعمال قیاسات خطابی کنند چه در علوم نظری و چه در علوم عملی
و قضایای خطابی دو قسم بود **عمود** و **اعوان** عمود هر قولی بود که مخاطب بدان قانع
گردد و اعوان یا نصرت بود یا حیلت نصرت بچه گواهی دادن بر آن قول خواه از جهت فعل
خواه از روی قول و حیلت آن بود که مستمع را مستعد گرداند در قبول کردن آن قول و این را
استدراجات خوانند استعداد یا بحسب قائل بود چنانکه تصرفات کند در آواز و کلام بر وجهی که
شنونده بران قانع گردد یا بحسب مستمع که انفعال درو پیدا شود یا از روی لینت و آن در موضعی
بود که رحمت مطلوب بود یا از روی قساوت یعنی سخت دلی و آن در موضعی بود که خصومت طلبیدن
مطلوب بود و در **صنعت خطابت** مثالها آوردن سودمند بود و آن با حکایات مشهور
بود که آن ممکن بود یا غیر ممکن و اگر ممکن بود یا واقع بود یا غیر واقع و خطیب از پیش خود بر آورد اما
آنچه غیر ممکن بود چنانکه نقل کنند از زبان حیوانات مثل آنکه در کلیله و دمنه مذکور بود و

مخاطبات خطیب یا مشاورت بود یا مناکرت مشاورت آن بود که فائده اذن دهد یا فائده
منع و مناکرت آن بود که فائده منع دهد **پنجم** مخیلات قضایائی بود که چون بنفس رسد
موجب رغبت نفس بود بچیزے یا نفرت او از چیزے بجهت انفعال نفس بترغیب و ترهیب
آن مخیلات خواه صادقه بود و خواه کاذبه مستحیله یا ممکنه موثره در نفس قبضاً و بسطاً و قیاسی که از
قضیهای تخیل مولف بود آنرا شعر خوانند و فائده اش منقسم ست بدو قسم فائده عام و فائده خاص
فائده عامش آن بود که در امور جزئی که تعلق بمدنیه دارد نافع بود و تواند بود که نفع آن
عامتر از نفع خطابت بود برائے آنکه نفس عامی بقبول تخیلات را مطیع تر بود از قبول اقناعات
یعنی مقدمات خطابی و فائده خاص آن بود که نفس را بدان لذتے و خوشی حاصل آید و سبب این
خوشی یافتن محاکاتی ست و تخیل میکند چه همچنانکه در تصور اشیا لذت بود در محاکات نیز لذت
بود و **شرط** در شعر نیز آنست که جریان کلام بر قانون لغت بود و مشتمل باشد بر استعارات
بدیعه رائقه و تشبیهات انیقه فائقه بر وجهی که در نفس تاثیر عجیب و انفعال غریب بخشد و موجب
فرح یا موجب ترح گردد و ازینجاست که استعمال اولیات صادقه دران جائز نیست بلکه
مستحسن استعمال مخیلات کاذبه ست چنانچه عارف گنجوی قدس سره که بخود را خطاب کرده و گفته
؎ در شعر مپیچ و در فن او ❊ چون اکذب اوست احسن او ❊ و این
نصیحت در حقیقت ماخوذ ست از آیه کریمه **أَلَمْ تَرَ أَنَّهُمْ فِي كُلِّ وَادٍ**
يَهِيمُونَ و شعرے که دران استعمال مخیلات صادقه بود بیمزه باشد چنانکه شاعری
گفته ؎ دندان تو جمله در دهانند ❊ چشمان تو زیر ابروانند ❊ و مع ذلک این
قاعده اکثری ست نه کلی زیرا که بعض نظم با وجود صدق مقدمات بنابر ضمیمه
استعارات لطیفه و تشبیهات شریفه پهلو بکلام اصحاب مخیلات کاذبه در تاثیر نفس

والتذاذ آن می زنند واما نظم شعر پس شرط نکو آن پس امثلهٔ اش بسیارست بلکه جملهٔ دواوین
متداولهٔ شعرای عرب و عجم مثال اوست چنانچه درین بیت ابوالطیب ع

واخفت اهل الشرک حتی انه   لتخافک النطف التی لم تخلق

یعنی ترسانیدهٔ تو اهل شرک را بحدی که از تو می ترسند نطفهای غیر مخلوقهٔ آنها و درین ابیات
ازرقی ع گر عکس تیغ تو بهوا روشنی دهد ٭ ارواح کشتگان شود اندر هوا نگار ٭ و در
بلندی حصار گوید وله ز آسیب چنبر فلک اندر فراز او ٭ بر کنگره خمیده رود مرد پاسبان
و در قیاس شعری گاهی نتیجه از اجتماع دو نقیض حاصل گردد نحو انا مضمر الحوائج باللسان مظهر
ها بالمدامع و کل مضمر الحوائج صامت و کل مظهرها متکلم نتیجه دهد انا متکلم و صامت و وزن
در شعر نزد اهل میزان شرط نباشد بلکه مقتصر بود بر تخییل اگرچه وزن افادهٔ حسن می کند و نزد
دیگران وزن در شعر شرط است و میگویند که شعر کلامی موزون مقفی متساوی الارکان است و معتبر
نزد جمهور وزن و قافیه هر دوست نه مجرد تخییل پس سخنی که وزن حقیقی و قافیه دارد خواه ترکیب
آن از برهانیات بود یا از جدلیات یا خطابیات یا مغالطات یا مخیلات یا هذیانات و شطحیات
و طامات و هجویات آن شعر بود وزن عبارت ست از هیئتیکه تابع نظام ترتیب حرکات و
سکنات و تناسب عدد حروف و مقدار بود بطوریکه نفس از آن ادراک لذت خاص نماید و
این را ذوق نامند و لابدیست که صانع این صنعت تمیز کند میان مؤثر و غیر مؤثر نفس تا ترتیب
قیاس شعری از مقدمات مؤثره کند و چون وزن مفید حسن کلام ست لهذا گفته اند که سخن سنجیده
و کلام موزون در سلاست مانا آب ست و در لطافت مانا بهوا و در انتظام همچو گهر ششم
وهمیات قضایائی بود که حکم بران وهم کند و در امور غیر محسوسه کاذب بود برای آنکه وهم
تابع حس بود پس حکم او در غیر محسوس صادق نبود چنانکه گویند کل موجود مشار الیه حالانکه

مجردات نزد فلاسفه مشار الیه باشارهٔ حسی نمیند و وهمیات را مشابهت شدیدیست
با اولیات اگر عقل دفع حکمهای او نکردی این قضایا داخل اولیات آمدی و علامت
کذب او آنست که با عقل موافقت او نماند در مقدماتیکه هیچ امری غیر محسوس بود و چون
نتیجه رسد انکار کند و قبول نکند و قیاسی که مولف بود ازین قضایا آنرا مغالطه و سفسطه خوانند
و فائده این نوع قیاس بعرض بود چه این نوع قیاس چون معلوم شده انده آن غلط نزود
نزکسی او را در غلط اندازد الا او قدرت دارد بر اینکه دیگری را در غلط اندازد و وقت حاجت
باستعمال کند از جهت امتحان و صاحب این صناعت اگر مقابله حکیم کند نامش سوفسطائی
بود و این صناعت سفسطه باشد یعنی حکمت مموهه ملمعه و رنه او را مشاغب خوانند و این
صناعت را مشاغبه نامند زیرا که مجرد شور و شغب ست و بهر دو تقدیر صاحبش هم غالط
فی نفسه است و هم مغالط غیر خود و صناعت وی مغالطه باشد و این مغالطه قیاس فاسد
یا از جهت ماده فقط یا از جهت صورت فقط یا از هر دو جهت و اسباب غلط آنانکه بسیار اند
راجع میگردد بسوی دو امر یکی سوء فهم فقط دیگر اشتباه کواذب با صوادق و آن ذل بسبب
انغماس نفس بود در ظلمات وهم تا آنکه کواذب را صادقه یقین میکند بلکه ضروری و بدیهی
میداند نحو الهواء لیس بمبصر و کل ما لیس بمبصر لیس بجسم فالهواء لیس بجسم طائفه مستحدثه
نیچریه که درین روزگار ظاهر شده قیاسات ایشان در انکار وجود ملائکه و جن از جنس
همین مغالطات ست و در دوم تفصیل ست چنانکه بیاید و بعض محققین گفته اند
که مرجع آن یک امر بیش نیست و آن عدم تمیز ست در میان شی و در میان شبه آن شی
فقط و این عدم تمیز دو گونه است یکی متعلق بالفاظ دیگر متعلق بمعانی و اول دو گونه است
یکی آنچه متعلق ست بالفاظ لاکن نه از جهت ترکیب دوم آنچه متعلق ست بدان

من حیث الترکیب پیشتر آنچه متعلق ست بالفاظ از جهت اول بر دو نوع ست
یکے آنچه تعلق دارد بنفس و ذوات الفاظ و این چنان بود که الفاظ در دلالت
مختلف باشند و دران اشتباه رود در ما هو المراد هیچو غلط واقع بنا بر مشترک لفظی بودن
لفظ در دو معنی یا زیاده بودن یک معنی آن حقیقی و دیگرے مجازی و استعاره و امثال آن
مندرج ست درین و این همه را اشتراک لفظی خوانند چنانکه در چشمه آب بگوئی هذه
عین و کل عین یستضئ بها العالم فهذه العین یستضئ بها العالم یا گوئی زید اسد و کل
اسد له مخالب فزید له مخالب و غلط در مثال اول بودن لفظ عین ست مشترک
میان عین آب و عین آفتاب و در مثال ثانی اطلاق لفظ اسد ست بر زید مجاز او بر
حیوان مفترس حقیقة دوم آنچه تعلق دارد بالفاظ بسبب تصریف هیچو اشتباهی که در لفظ
مختار واقع ست چه اگر بمعنی فاعل ست اصلش مختیر بکسر یا باشد بر وزن مجتنب اگر بمعنے
مفعول ست اصلش مختیر باشد بفتح یا بر وزن مجتنب یا بسبب اعجام یا بسبب اعراب
چنانکه گویند لفظ غلام حسن را بدون اعراب میم غلام و نون حسن بگویند پس گاهے
گمان رود که این ترکیب توصیفی ست و گاهی مظنون شود که این ترکیب اضافی ست و اما
آنچه متعلق الفاظ ست از جهت ترکیب پس یا بنظر باختلاف مرجع باشد نحو العلمه الحکیم فهو یعمل
بما یعلمه چه اگر عود ضمیر بسوی حکیم ست این قول صادق ست و اگر عود ضمیر بسوی ماست
کاذب ست یا بنظر با فراد مرکب بود نحو النارنج حلو حامض و این صادق ست و اگر مفرد
سازند و گویند که هذا حلو و حامض صادق نبود زیرا که در اول حکم بر نارنج بمجموع هر دو ذائقه
است که در فارسی آنرا میخوش گویند و در ثانی حکم بهر ذائقه جدا جدا است حالانکه در نارنج
شیرینی از ترشی علیحده نیست بلکه مخلوط ست آنرا در عربی مُز خوانند و در هندی کهٹ مٹھا

گویند یا بالجمع منفصل بود نحو زید طبیب ماهر و این راست ست و اگر فراهم آرند و گویند زید
طبیب ماهر دروغ باشد **و اما** اغالیطی که بسبب معنی می افتد پس آن نیز چند قسم ست زیرا که
یا از جهت ماده است یا از جهت صورت و آنکه از جهت ماده است چنان باشد که چون مقدمات را
بر وجهی ترتیب دهند که صادق بود قیاس نباشد و اگر بر وجهی ترتیب دهند که قیاس باشد
صادق نبود نحو کل انسان ناطق من حیث هو ناطق و لا شیء من الناطق من حیث هو ناطق
بحیوان فلا شیء من الانسان بحیوان چه باعتبار قید من حیث هو ناطق صغری کاذب میشود
و با حذف آن کبری راست نمی نشیند و اگر از صغری حذف کرده در کبری ثابت گردانند
اختلال در هیئت قیاس لازم آمد بنابر عدم اشتراک هر دو **و اما** از جهت صورت پس چنانکه
بر هیئت غیر ناتجه بود مثلا و این همه از سوء تالیف باشد نحو الزمان محیط بالحوادث
والفلک محیط بها ایضا فالزمان هو الفلک و این شکل ثانی ست و در آن شرط آنکه
اختلاف هر دو مقدمه ست ایجاباً و سلباً فوت شده زیرا که هر دو مقدمه موجبه اند **و منجمله**
مغالطات صوریه یکی مصادره علی المطلوب ست نحو زید انسان لانه بشر و کل بشر
انسان و درین مثال صغری عین نتیجه است **و از انجمله** اخذ ما بالعرض ست بجای ما
بالذات نحو الجالس فی السفینة متحرک و کل متحرک لا یثبت فی موضع واحد فالجالس فی السفینة
لا یثبت فی موضع واحد و این غلط ست زیرا که در صغری بجای متحرک بالذات متحرک
بالعرض گرفته شده زیرا که حرکت جالس بواسطه حرکت کشتی ست نه بخود **و از انجمله**
آنکه اوسط بتمامه متکرر نشود نحو الانسان له شعر و کل شعر ینبت فالانسان ینبت پس
اوسط که لفظ له الشعر بود متکرر نیست و بتمامه موضوع کبری نگردیده ناچار ترتیب
قیاس بر هیأت غیر ناتجه باشد **و از انجمله** آنکه اوسط در هر دو مقدمه متشابه نبود

نحو اختلافات آن در قوت و فعل نحو الساکت متکلم والمتکلم لیس بساکت فالساکت لیس بساکت
و از انجمله اختلال ترکیب بسبب شک واقع در اثنا قید قید موضوع ست یا قید محمول
نحو الانسان وحده ضاحک و کل ضاحک حیوان فالانسان وحده حیوان و این
کاذب ست زیرا که اسپ و بز و خر و گاو و جز آن نیز حیوانات اند و منشاء غلط در اینجا
توهم این معنی ست که لفظ وحده جزو موضوع ست و اگر آنرا جزو محمول گیرند چنین گویند
که الانسان وحده ضاحک و کل ما هو وحده ضاحک فهو حیوان نتیجه صادق شود و هو
الانسان حیوان پس غلط درین مثال بنا بر سوء اعتبار حمل اوسط بر صغری ست و از انجمله
آنکه اکبر محمول شود بر جمیع افراد اوسط در کبری چنانکه گوئی کل انسان حیوان و الحیوان
عام او جنس او مقول علی کثیرین مختلفی الحقیقة فینتج کل انسان عام الخ و این باطل ست
قطعا و سبب در غلط اهمال کلیت کبری ست چه کبری در اینجا طبیعیه ست پس حکم
بر اوسط با کبری متعدی بسوی اصغر نشود و از انجمله آنست که غلط صوری بسبب تقدیم
روابط و تاخر آن از سلوب واقع شود و همچنین تقدیم جهت ست بر سلب و تاخر آن
از وی نحو زید هو لیس بقائم و زید لیس هو بقائم و بالضرورة ان لا یکون شریک
الباری موجودا و لیس بالضرورة ان یکون کل انسان کاتبا و لا یلزم ان یکون بعد
کاتبا و یلزم ان لا یکون شریک الباری موجودا و تا آخر اسلوب من هذا الباب مثال
المراتب الشفعیة کسلب سلب و سلب سلب سلب سلب اثبات و الوتریة کسلب سلب سلب
و غیرها سلب و از انجمله آنست که اعتبارات ذهنیه و محمولات عقلیه را امور عینیه خارجیه
گیرند چنانکه الانسان کلی گویند و گمان کنند که در اعیان نیز همچنین ست حالانکه این
گمان صواب نیست زیرا که عروض کلیت باشیاء در ذهن باشد نه در خارج و ازین

تحقیق اغلوطہ دیگر شخص میگیرد یعنی الممتنع موجود لانہ ان امتنع شئی فی الخارج لکان امتناعہ حاصلا
فی الخارج فیکون الممتنع موجودا فی الخارج فیلزم وجود الممتنع و ہو باطل قطعا و وجہ اختلال
آنست کہ امتناع اعتبار ذہنی ست و از اتصاف کدام شئی بدان وجودش درخارج لازم
نمی آید تا وجود متصف بہ درخارج لازم شود و **از انجملہ** آنست کہ مثال شئے را بجای
شئی گرفتہ شود چنانکہ مثال نار را نار گوئی و ہر نار محرق ست پس مثال نار محرق باشد و این
ہمان اشتباہ ست کہ منکران وجود ذہنی بدان احتجاج کردہ اند و گفتہ اند کہ اگر اشیا
بانفسہا حاصل شود لازم آید احتراق ذہن نزد تصور نار و احتراق آن نزد تصور کوہ
و اتصافش بسواد و بیاض نزد تصور ہر دو و حل این شبہ آنست کہ این قیاس از
باب اخذ ما بالعرض بجای ما بالذات ست یعنی حرق و خرق و غیرہما از ان عوارض
ست کہ لاحق شئی می شود نزد وجدان او بوجود اصلی خارجی و از عوارض وجود ظلی
ذہنی نیست حاصل آنکہ از برای شئے دو وجود بود یکی در ذہن کہ ظلی ست و دوم
درخارج کہ اصلی ست و موجودات خارجیہ در ذہن بالذات حاصل نمی شود بلکہ آنچہ
حاصل میشود صور انہا ست و نیز لزوم حرق و خرق وقتی شود کہ ذہن از مادیات بود
حالانکہ آن جوہر مجرد ست فاین ہذا من ذاک و **از انجملہ** اخذ جزو علت ست بجای
علت مثلا اگر صد کس یک سنگ گران را صد فرسخ برند توہم میشود کہ یکے
از انہا آن سنگ را یک فرسخ بردہ و بردا شتہ و **از انجملہ** اجراے طریق
اولویت ست نزد اختلاف چنانکہ گوئی الانسان لیس باولی باضافۃ النفس الناطقۃ
من العصفور بعد اشترکا فی الحیوانیۃ و **از انجملہ** آنست کہ توقعش بنا بر قلت مبالات
بحیثیات و ترک اعتنا بدان واقع شود نحو کل ابیض فی حقیقۃ البیاض

زید ابیض فیلزم دخول البیاض فی حقیقته و منشاء این غلط آنست که خواهند بیاض در مفهوم ابیض من حیث انه ابیض ست نه من حیث انه حیوان او انسان **و از ین** وادی ست قول ایشان که مماثل المماثل مماثل نحو الانسان مماثل للنخلة والنخلة مماثلة للحجر فی کونها غیر ذی نفس فیلزم کون زید جماداً او وجه مغالطه آنست که مماثلة نخله با انسان مثلاً در یک چیز ست که آن طول باشد و مماثلتش با حجر در چیز دیگر ست که آن جسمیت باشد مثلاً **و منجمله** آنچه موقع در غلط ست اخذ عدم مقابل ملکه ست بجای ضد و نقیض نحو سکون که عدم حرکت ست از آنچه از شان او آنست که حرکت کند و نحو عمی که عدم بصر ست از کسی که شان وی آنست که بصیر باشد و ازینجا گمان کنند که جمادات ساکن اند و جدار اعمی ست **و از مغالطات** مشهوره یکی آنست که تحصیل مجهول ممکن نیست زیرا که چون این مجهول حاصل شود از کجا میتوان شناخت که مطلوب ما همین بود پس بقای جهل با وجود علم بیش از وی لابد باشد تا شناخته شود که این حاصل همان مطلوب ما ست و بر هر دو تقدیر تحصیلش ممتنع آمد بر اول بنا بر استحاله معرفت او و بر دوم بر ثانی بنا بر امتناع تحصیل حاصل و جواب آنست که مطلوب من وجه معلوم ست و من وجه مجهول و بعد از حصول مجهول بوجه معلوم مخصص معلوم میشود که مطلوب همین ست چنانکه بندهٔ گریخته که چون موجود شد معلوم الذات مجهول المکان بود و بعد از انکه حاضر آمد از ذات و صورت او می شناسی که این بندهٔ گریختهٔ تست **و بالجمله** منشاء این همه اغالیط که تا اینجا ذکر یافت سوء تالیف ست **اغلوطه** اگر کدام قضیه صادق نباید زید قائم صادق نشود و ممکنه زید قائم صادق نشود و نقیضش زید لیس بقائم صادق گردد نتیجه آنست که لو لم یصدق قضیة صدق زید لیس بقائم با آنکه این یکی از قضایا ست **حل** نقاد پیر ماخوذه در کبری یعنی کلما لم یصدق زید قائم صدق نقیضه اعنی زید لیس بقائم اگر واقعی ست صدق کبری مسلّم باشد لیکن اندراج اصغر زیر اکبر نیست چه حکم در صغری

بر تقادیر فرضیه غیر واقعیه است بضرورت آنکه عدم صدق قضیه از قضایا از ممتنعات ست قوله ل
ما الواجب بوجه او بصیغه او بصیغه واجب الصدق ست بضرورت و محتاج دلیل نیست و چون این قضیه
واجب الصدق شد عدم صدق آن محال باشد و اگر تقادیر کبری اعم ست تا اندراج اصغر زیر اکبر بود و کلیت
کبری که شرط انتاج ست نیز کنیم و تسلیم نداریم بنابر آنکه کذب چیزی مستلزم صدق نقیض آن چیز ست
بحسب واقع پس بر تقدیر محال کذب هر دو نقیض جائز بود چه استلزام محالی محال دیگر را جائز ست
و نزدیک این اغلوطه مغالطه عامة الورود ست که بدان اثبات هر مطلب تصوری و تصدیقی
خواه صادق بود یا کاذب میتوان کرد چنانکه گوئی مدعا ثابت ست زیرا که اگر مدعا در واقع ثابت نشود
نقیض آن ثابت گردد و هر گاه نقیض آن ثابت گردد چیزی از چیزها ثابت شود و این را نتیجه چنین
باشد که اگر مدعا ثابت نشود چیزی از چیزها ثابت گردد و انعکاسش بعکس نقیض چنین آید که اگر چیزی
از چیزها ثابت نشود مدعا ثابت بود و یا آنکه این مدعا چیزی از چیزها ست و هذا خلف و عقلا در حل
این مغالطه حیران اند کسی گفته تسلیم نمیکنیم که این شرطیه با این عکس بسوی این شرطیه منعکس
میشود و کیف که هر دو شئی در اصل و عکس مختلف اند بعموم و خصوص بلکه عکس این شرطیه آنست که
اگر این شئی یعنی نقیض مدعا ثابت نشود مدعا ثابت باشد و هو الحق یعنی این عکس صواب ست
و اگر خواهی چنین گوئی که عکس این شرطیه یعنی نتیجه آنست که اگر چیزی از چیزها در ضمن نقیض مدعا
ثابت نبود مدعا ثابت نشود و بعض چنین جواب گفته اند که مقدم در عکس محال ست و محال جائز ست
که مستلزم نقیض خود بود فلا خلف **و میتوان دانست** که چون یکی از دو مقدمه قیاس
غیر برهانی بود بلکه جدلی یا خطابی یا شعری یا غیر آن باشد قیاس نیز غیر برهانی بود
و همچنین حال قیاس جدلی و نظائر اوست و بالجمله مؤلف از راجح و مرجوح مرجوح بود
یعنی چنانکه نتیجه تابع اخس دو مقدمه است همچنان مرکب تابع ادنی دو جزو بود۔

خاتمه در بیان مطلبها

بدانکه مطلب بلفظی بود که بدان لفظ معنی تصوری طلب کنند یا معنی تصدیقی چه معنی مطلب
طلب کردن بود و مطلب یا ازان تصور بود یا ازان تصدیق و مطلب تصور یا نه آنچنان بود که
تمیز بدان جویند یا چنان بود که تمیز بدان جویند اگر نه چنان بود که تمیز بدان جویند آنرا مطلب ما
خوانند و آن دو قسم بود برای آنکه یا بدان شرح لفظ اسم طلبند یا حقیقت آن مثال اول
چنانکه گویند ما الخلاء و ما العنقاء مثال دوم چنانکه ما الانسان و ما الجن اما اگر چنین بود که
تمیز بدان جویند آنرا مطلب ایّ خوانند چنانکه مر انسان را گویند ایّ حیوان انه الحیوان
یا سواد را گویند ایّ لون هذا اللون و اما مطلب تصدیق یا بدان تصدیق یکی از نقیضین
جویند یا علت یکی از نقیضین اما آنچه بدان تصدیق یکی از نقیضین جویند آنرا مطلب
هل خوانند و این مطلب هل دو قسم بود یکی هل بسیط و آن این بود که بدان وجود شیء جویند
چنانکه گویند هل الحق موجود ام لیس بموجود دوم هل مرکب آن که بدان شیء را طلبند با وجود
صفتی یا با غیر آن صفت چنانکه هل الانسان قائم ام لیس بقائم اما آنچه بدان علت یکی از
نقیضین جویند آنرا مطلب لم خوانند و این مطلب هم دو قسم بود برای آنکه یا بحسب قول بود
و آنچنان بود که بدان طلب حد اوسط کنند چنانکه گویند لم الجسم حادث یا بحسب نفس الامر بود و
آنچنان بود که بدان علت وجود شیء طلبند بران وجه که واقع ست چنانکه گویند لم نفس الا
نسانیه موجوده پس اصول مطلبها چهار بود یکی مطلب ما دوم مطلب ایّ و این هر دو مطلب
تصوری بود و سوم مطلب هل چهارم مطلب لم و این هر دو مطلب تصدیقی بود و اما دیگر
مطلبها مثل مطلب کیف و مطلب کم و مطلب این و مطلب متی مطلب هل مرکب قائم مقام
همی ایستد — تمام شد فائده جلیله — تامل بلا فا اشارت ست کی جواب قوی

بفاالسوی جواب ضعیف و فلیتامل بسوی ضعف گفته اند معنی تامل آنست کہ درین محل
دقت ست و معنی فتامل آنست کہ درین محل امر زائد بر دقت ست بہ تفصیل ہچنین فلیتامل
بازیادت سیاچہ کثرت حروف دال بر کثرت معنی نمیہ بحث عنو این عبارت انسب ست از انکہ
دران مقام تحقیق ست یا فساد پس حمل آن بر معنی مناسب محل میباید کرد و غیبہ نظر ستعمل ست
در لزوم فساد و سوال اگر قوی ست لقائل گویند و در جوابش اقول یا نقول آرند یعنی
باعانت سائر علماء در اخیر و اگر ضعیف ست فان قیل گویند و جوابش اجیب یا
یقال و اگر ضعیف ست لا یقال گویند و جوابش لانا نقول باشند و اگر قوی ست
فان قلت آرند و جوابش قلنا یا قلت ست و گفته اند فان قلت لفا سوال از
قریب ست و بواو از بعید و در مختلف فیہ قیل گویند و دران اشارت ست بسوی ضعف آن قول
و لفظ فی الجملہ مستعمل ست در اجمال و لفظ بالجملہ در تفصیل و لفظ محصل الکلام اجمال ست
بعد از تفصیل و لفظ حاصل الکلام تفصیل ست بعد از اجمال و صواب خلاف خطا ست
و استعمال این ہر دو در مجتہدات آید و حق و باطل مستعمل مے شود در معتقدات فقط

اسناد صحت از طرف علماے مدرسہ عالیہ

این رسالہ را مطالعہ کردم سراسر مفید یافتم بر مسائل ضروریہ منطق محیط ست و تحریر و تقریرش بر جودت طبع
شریف مصنف و لطافت ذہن منیف مؤلف مشعر و مبنی جزاہ اللہ تعالے خیر الجزاء

حررہ العبد الفقیر محمد فضل حق اصلح اللہ حالہ ذلک کذلک العبد محمد ظہور الحسین عفی عنہ

حدیقہ حامدی ریاست رامپور

یہ ماہواری نظم و نثر کا ۲۴ صفحہ کا رسالہ تقطیع کلان حسب منظوری بنام نامی بندگان عالی حضور
پرنور نواب محمد حامد علیخانصاحب بہادر والی ریاست رامپور دام ملکہم معنون ہے

اگست ۱۸۹۵ء سے نہایت باقاعدہ طور پر ہر انگریزی مہینے کی یکم کو شائع ہوتا ہے۔ زندہ سال سے
مسلم الثبوت اساتذہ عالیجناب منشی **امیر احمد صاحب** مینائی مدظلہ العالی اور عالیجناب
منشی **محمد امیر اللہ صاحب** تسلیم لکھنوی مدظلہ العالی کا کلام تازہ درج ہوتا ہے۔ ہندوستان کے نامور
سربرآوردہ شعرا اوسکی سرپرستی فرماتے ہیں۔ آخر میں **تاریخ طبقات ناصری** کا ترجمہ اردو
آٹھ صفحوں پر شائع ہوتا ہے بجائے خود طبقات ناصری ایک عجیب غریب کتاب ہے مگر کلکتہ ایشیاٹک سوسائٹی
نے اسکو نہایت غلط شائع کیا ہے۔ اس اردو ترجمہ میں ان غلطیوں کی اصلاح اور نہایت کثرت سے
تحقیقات مورخانہ اور جغرافیوی امور کی نفیس حاشیے درج ہیں۔ کوئی شہر و مقام ایسا نہیں ہے جسکی بابت
حاشیہ میں اس امر کی تشریح نہو کہ وہ مقام کہاں ہے اور اب اوسکا کیا نام ہے۔ ان حواشی کی ساتھ طبقات ناصری
کی ندرت اور بھی زیادہ ہوگئی ہے۔ علاوہ اس تاریخ کے **مضامین علمی** بھی نہایت بیش بہا [illegible]
شائع ہوتے رہتے ہیں۔ ایک مضمون میں دکھلایا ہے کہ عربی زبان میں کے الفاظ کس طرح [illegible]
علامہ حاجی خلیفہ صاحب کشف الظنون اور **ابو طاہر طیب** کی سوانح عمریاں نہایت ہی [illegible]
چیزیں ہیں جنپر حدیقۂ حامدی کو فخر و ناز ہے۔ باوجود اسقدر ضخامت اور ان اعلیٰ خوبیوں کی قیمت صرف بارہ آنہ
سال مع محصول ڈاک ہے۔ نمونہ کا پرچہ بلا وصول ڈیڑھ آنہ نہیں بھیجا جاتا ہے
اور نہ بلا وصول قیمت پیشگی روانہ کیا جاتا ہے۔ **خریداران** حدیقۂ حامدی کے واسطے یہ
امداد کی بھی ایک صورت نکالی ہے کہ خدانخواستہ اگر کسی خریدار کو **ریلوی حادثہ** سے جانی یا جسمانی
نقصان پہونچیگا تو حدیقۂ حامدی اوسکی ورثا کو **پندرہ روپیہ** بطور امداد نذر کریگا۔ آیندہ اضافہ بھی
کیا جاویگا۔ **صاحبان اخبار** نے جو کچھ اس پرچہ کی نسبت ارشاد فرمایا ہے اوسکی اطمینان کے واسطے
خیر خواہ عالم دہلی نمبر ۵ جلد ۲ **نظام الملک** مرادآباد نمبر ۱۸ جلد ۱۵ **رسالہ خیال** لکھنؤ فروری ۱۸۹۶ء
اخبار وفادار ۱۸۹۵ء **اخبار اعظم** ۱۸۹۵ء **دبدبۂ آصفی** حیدرآباد **دبدبۂ سکندری** رامپور وغیرہ